

<p>مست در خانه را بکشد از بهر سحر و جادو جایز نیست بکار او</p>	<p>بر سرش بر سرش تراها بی در و زدی و ده کلاهش پیاده و اویش</p>
<p>در کمال العمل</p>	
<p>رنگ بر پشت را زخمه از اگر از رویا است بر سر باید داد از بی در رنگ ترا جان خود را عالم در رنگ آید از بی جستن نکاست جان و غدا گشت کز این من و کا مست و پایت به بهل قضا بوی تو با دست و پای بسته آشنا را اگر نمیدانی در مذاقی تو آشنا بشود در سباحت اگر به است نه چو کشی بهشت ای غیب جز ز روی کمال و قتل و خود نه آن دل که در من حرکت حرکت معقوست روحی افی در دل و جان نکو شایسته بی تو و بر او روی بسته</p>	<p>در پشت و پیشانی اصل این را بر ای گشت فرغ سه قوی چار کوزه رنگ ترا خود ازین رنگها شنگ آید اسب تن را درین محطه که سبکست با حل ابر است سبکست درین قفس روی اریا چو پرست گود خو بفرم درون چه خبر خبر میجو و در پرست بیش من ز من قبل بر است طه سباحت و بال درید نه کز اطمینان نه در کوفه نه یک فلک یک سبک نه در کشتن صیقل پاک روان بر جوشم که بیدار است چون که شستی ترا بر جوش</p>

در بیان حال عقل

در این وقت سوزی ز طبع	در این وقت سوزی ز طبع
اول و آخر و عزیز و ذلیل	اول و آخر و عزیز و ذلیل
خوش و غم و دانه و آدم	خوش و غم و دانه و آدم
همه را می رسد به است	همه را می رسد به است
دلت را گشته مست بر افش	دلت را گشته مست بر افش
بیا و بیا به درج ششم	بیا و بیا به درج ششم
این عقل را پس گشت	این عقل را پس گشت

در بیان حال عقل

سبب است در سوزی تو	سبب است در سوزی تو
او من است هم با قدم	او من است هم با قدم
از برای تنهایی اندر کرد	از برای تنهایی اندر کرد
مشاوی مناد چون کوسه	مشاوی مناد چون کوسه
ست خنده جان و اندر	ست خنده جان و اندر
صدایان در و کایت قیوم	صدایان در و کایت قیوم
دل جان و آتش بر جان	دل جان و آتش بر جان
در سراسر نیست چرخش	در سراسر نیست چرخش
عقل در بند امر همیشه	عقل در بند امر همیشه
صورت از هر باده است	صورت از هر باده است
وز دور و فلک چهار کوه	وز دور و فلک چهار کوه
سواد بدان من صا رکان	سواد بدان من صا رکان

<p>چون بانی خدا ای دیوانه نطق زبانه دور در خانه نطق زبانه خانه در سخن در بیاست سخن گفت اندر حدیث و کلام کر وقت نصیحتی محکم</p>	<p>حیوانی خدا ای دیوانه نطق زبانه دور در خانه نطق زبانه خانه در سخن در بیاست سخن گفت اندر حدیث و کلام کر وقت نصیحتی محکم</p>
<p>در استماع العمل و حدیث</p>	
<p>استماع و حدیث خاتم سخن است و از عالم عالم از مسیح شرط بکار شیر کر مسیح گون بکار نفس سلطان اگر بود عالم تر جان دست نطق زبان تر جان چون ز روی و در گرمیایه ز نیک گفتن هر در همه طایبان کام شوند گفت در عقل و دل گشتند مقل و دل یا اگر مطلع شوند</p>	<p>استماع و حدیث خاتم سخن است و از عالم عالم از مسیح شرط بکار شیر کر مسیح گون بکار نفس سلطان اگر بود عالم تر جان دست نطق زبان تر جان چون ز روی و در گرمیایه ز نیک گفتن هر در همه طایبان کام شوند گفت در عقل و دل گشتند مقل و دل یا اگر مطلع شوند</p>
<p>در شرح حال و حدیث</p>	
<p>مقل کوثر ترا جاده آبر ای تو در همه قومی گار</p>	<p>مقل کوثر ترا جاده آبر ای تو در همه قومی گار</p>

<p>که چنانچه در این کتاب آن کند لکن دین که گفت آن فایده را این گفته آن نه می که چون جواب اندهای قاعده و جواب آن بدین حکم آن آتش را تا از بس بر سر نهفته تو را سوده در کمال</p>	<p>سود کل از بدست می آید آن را در این کتاب این را در این کتاب تا از بس بر سر نهفته تو را سوده در کمال</p>
--	---

<p>در قسمت عقل</p>	
<p>چشم عقل و خبری که است تو را بی چشم شایع می آید این که در دست نهفته نست جز عقل و شمع و جان چون بر از حد سرایت چون خود سری سر و پدید از بی مصلحت درین سبب عقل جز داده و هر که کم کند عقل چون برکت و زایع می را که بی که خود عقاب دارد چون را که رو زید بنود از حد دیگر که کسره دفر</p>	<p>این از آن ان از این نفس چشم بی نور و جسم فی سواد چشم بی نور و نور بی چشمند خلق را در دجله چشم و جان خداست که زمره هر چه وزدی به سکه سخن گوید اولش آتش است و فو باد که اول الامر خود دست کند که کشته چون تنویر حس اسپه تمام زبیران و سج مشاطه چون خود و خود می شود و سکه هر که که</p>

<p> بهره من بود از دین و دین که مرا عفت بر سر آید آنکه خود و خلقش از من است ختم هر شش من صفت است هر که با دین بود و دین با دین می باشد بیانی تا به این حال باشد هر دو عالم جانور است من درسی از ملک عقل بریان در ملک آفرین خاک بر سر کل </p>	<p> بهره من بود از دین و دین که مرا عفت بر سر آید آنکه خود و خلقش از من است ختم هر شش من صفت است هر که با دین بود و دین با دین می باشد بیانی تا به این حال باشد هر دو عالم جانور است من درسی از ملک عقل بریان در ملک آفرین خاک بر سر کل </p>
---	---

<p> سخت از عقل چون تمام آمد علم سوی در آید بر د آنچه دانسته بکار در آید علم با پشت پس است علم می علم خاک کوی بود چنانکه از علم جاه جوید هر دو عالم بیعت در بود هر که از علم گشت که هست هر دو عالم را در دین علم باشد و علم نیست و ناز </p>	<p> سخت از عقل چون تمام آمد علم سوی در آید بر د آنچه دانسته بکار در آید علم با پشت پس است علم می علم خاک کوی بود چنانکه از علم جاه جوید هر دو عالم بیعت در بود هر که از علم گشت که هست هر دو عالم را در دین علم باشد و علم نیست و ناز </p>
---	---

در کلید عالم و سر	سینه شایان جرح و کمره شایان
صبر مردان جوخت با علم	چون برینستند به علم و دین
علم از علم تکلیف می کرد	سخت شد که عقل را
جان لی علم دل بهر آخر	شاخ بی بار در در سر
علم خوان کرات ز اوست	ز کمره شد خاسته علم
بنده دارد به ز طوع بدل	یک عالم تا دم جا اهل
عقله دامن تو آتش تن	ست شهاب روز آتش
علم حق با علم کلشن است	ز زبان فعل چیش بر آ
ای پی دوست را و دشمن را	علم چار به و عمل تن را
مهری عالم نه سوی حساب	و آتش جان باز تو آتش تن
از علم و علم هشته دور	مثل این دهنده سر و دهن دور

انتهای نامه ذکر العالم و المستقیم

آی سنا نه چند پیش	بکی دم کجاست
و این نامه زد و ما به بنا کرد	ببیند لب لبان کرد
باز شد کرد آن چند در	کر نیاید لب لبان کرد
جز و این کم در و آن را	کین بر تن کرد و آن کجا
این کرد که به به چشمش	و آن بکرده بماند به چشمش
بود به پیش که که جاکو	و آنکه نامور دیند آن
سر که شد جان ز طرش آرد	بود به دست و دیند
جان عالم بود آسای من	و من جا به دست کجا
ز آنکه باز کجا و طرار	کن ز نیستند سوی کجا

از عالم چه عید منس	سر و گردن اندیش
از دست چه عید منس	دلش از کل محسوسه فرزند
از بی نصیبی چه عید منس	بگنجی بر پوست او بند و
چون ز لاله تری آلی تیر	آنکه شیر خفت و دیر خفت
چون نباشد جو خوش بکند	تیر خلاص که در شیش خو بند
یک نادان در اصل میکند	چه دانا و یک نادان
کار یکا در راسها دو درم	علم یکت لطف راسها عالم
در حل در کبک و حل سوار	آن که شد زمین دین کش عالم
چه کنی علم در سبب آنچه	کار با هر که کار دارد و هیچ
علم عزانه و حل با ده	دین و دوست چه می شود
عالمان خود کنند عالم	باز عالم میان علم کم
از عقربان خوار تازه روحی	از عقربان پستی و کوی
شای دل در آب غارت بود	چند پرسیم چون گرانجان
در علم نیست با سخن دانا	آنکه دل در آب دارد بود
منش نیکان لمن نیک است	بجو مطلب که با شکست
از سخن کوی قال بر سن حال	در دزد که زر طلبت حوال
در در راه ز حال حسینه	عالم به جلال حسینه
از این راه جزو غایت	توت و قوت مردم کویت
هر دو از اجود در دست	آنکه او دست حضرت
از سخن دانا دل بی مطلب	از بیای است هر که مطلب
از آنکه چون حرام سازد راه	در دزد راه را با دست

کرمی علم دار و برنده به	کرمی بی علم و برنده به
دروغ بی علم و دیو است	دروغ بی علم و دیو است
دانشی کان فزون ز کار	دانشی کان فزون ز کار
یکی از من بوی علم شست	یکی از من بوی علم شست
جان بوی علم شست و نواشد	جان بوی علم شست و نواشد
جان دانا قوا زنده در شک	جان دانا قوا زنده در شک
علم کان زیر دست هر کس	علم کان زیر دست هر کس
هر که از علم جا به جا بود	هر که از علم جا به جا بود
مرد وین بایست و بیار	مرد وین بایست و بیار
اگر با جهل بود هر که نیاید	اگر با جهل بود هر که نیاید

الشیخ من رضى الله عنہ فی غیر محلہ العلم

آن ششید می که الهی بر جا	آن ششید می که الهی بر جا
که کو سر که ششی ای بیان	که کو سر که ششی ای بیان
کسی از چیز که شست بخت	کسی از چیز که شست بخت
کوش سوی همه سخنها دار	کوش سوی همه سخنها دار
هر جا به صفا جان و درم	هر جا به صفا جان و درم
مجت ایزد دست او کرد	مجت ایزد دست او کرد
کرده جو کا در اگر دن	کرده جو کا در اگر دن
میزان مشوه کا در یک سینه	میزان مشوه کا در یک سینه
در جهان خوابی سینه	در جهان خوابی سینه
سنگ بر باد از سر و دل	سنگ بر باد از سر و دل

چند ازین در حق و حقیقت	چشمها در دولاخت
مستعد به چشمت که بران	تا برانی تو زبانی را که
هر که منور را که غفلت	چشمش زیر ام عیلاست
تر بکلین و به آب میرا	کو بر و خاک جز میکل را
حس از جان و التا بر	آن دو مشو تو ارج و دگر
پاک شو تا ز امل وین کرد	ایمان باش به حسن کرد
در دواش از نظر بود تو	بسی فزونی و صیف آواز
هم دان که خدای دوست	و اگر ندان حیر و میراست
عکس حسبت به رست	جلو نرفتند و زنی بخت
و کل دل درین جهان بجا	ای نه مستی از خوش بخت
هم خوان خالصه خد	هم و کل شوخ در که لست
سروین به حقیقت رای حق	رک عقیل بهر پای حق
در دوتی برای زر ترشند	بسیلیق از برای هر ترشند
ان که راست بود و ترش	حق خالده نه خجده و گشت

حکایت های

خاضی را وام داشت گین	نیز از ان پزی حیت دین
یکی از بکده در آمد و	پیش از دکان که بود
از میر و ذایاتش	هر آنکال و کوه و ایالتش
تو جابری ای بل بسند	بهر کوفتی دو صد دین
چون او حبت که بشوید	من ز خوش جز دارم
سنان میر و دگر دین	در ضم و بر دهم و دوش

چون ازین علم صد هزار برتر	علم داند که شیخ اهل سنه
شش جوهر است و یک داده	علم را که است اما ده
بهره اندر خاک و خون و آب	سکست چاده که ز طبع و آب
که با باد که بخیر و بد	که بر در جذب کلاه که بکس
نخ و آتش و آبر که شد در کشتاخ	علم هم عاقلست و زان
که ترا خود با دمی خانه	چون ترا علم ولی سینه
آلت چاه و ساز و سازش	علم را چون تو خواهی از آتش
بر براق و خاست نشاند	با رنگ علم در ترا نه اند
تا به نشاندت و نشاند	تا با نیکو کشم او بند
از بی شش حرف صد صفحه	دانشمند ولی سے طبعی
آتش و آب و خاک و باد	علم که بر دین و دادر و د
روی او چون در آب می آید	علم و سبکی که در آب می آید
رو به روی یک کرد و ذکر کرد	یک و اند و یک یک کرد
محو و در در آب بر آید	علم که بر باغ و باغ و باد
ماطش ریخ و آن و در و در	علم که بر حشمت آموزد
علم و آن و علم و آن	زانکه جان ازین جو باکی
داشت هر کس که در طبع	زنی کار داشت علم و طبع
که در خرد و دینت و دین	تقریب و دین و دیو و داند
زانکه تو دین و دین و دین	تو را به طبع و دین و دین
از خدا و رسول که در	چه نموا و چه او را و در
نمده زود و دین و دین	بر است که در دین و دین

آنکس از خدای بر کوزد	که به شست و جلین
علم در طر بر خسته و نایه	که قدم با حست گوایه
بلی آنکه گشته ازین رسیده	بخت یگوز پیش بریده
دیده اگر دود بر دوزخ جو دگر	بیرادی و پادادی گوید
بیکشش خوش و بش خوش	بره او سخن بر و مغر و شش
در ره او سخن زویتیست	در شش بهتر از خوشی
در شش پنج نت گایت	بی زبانی بعد زبانی گایت
روز اول جانی ترا نه ترا	شب آخر جانی ترا نه ترا
بچه از قالی حال پیش آور	قال قیاست او بکسب گوید
آنکس بی کسب مالد	بریکد شسته ز قیل باز مالد
در بنا جاست بی بنیان	برجه خواهی بجوی و لب
بکند از قال و کشای قال	دزد صدق بهتر از صد قال
راه تعلیم و قول و بکند	دزد مسامحه بکند و ش
کر داد تو اوست خود او	پس اگر نیست اینست قضا
هر دمی سخن هزار دود	ز آنکه بودست مغر از آت
استغفیر بجوی راه صواب	ز زبان پادیه که بود و ش
بر از علم صدق جیت بود	هر کز ادوی را که گریه بود
هر شخص درون جان باشد	علم در روی بر زبان باشد
علم با کز بود پسند بود	علم بکار پدیده پسند بود
کر کند به گزینست کیتا و ق	برای غلام و جوان از ادق

نیکو بختی از دوزخ اندر کما	نیکو بختی از دوزخ اندر کما
نظم است از دوزخ اندر کما	نظم است از دوزخ اندر کما
که هر جا رسد جودش	که هر جا رسد جودش
در طهارت کار با بیعت	در طهارت کار با بیعت
علم و معرفت و عمل در پخت	علم و معرفت و عمل در پخت
علم اینجا چون مخلق آرد	علم اینجا چون مخلق آرد
و آتش آن خورجین که بر شمع	و آتش آن خورجین که بر شمع
نست از بر آسمان ازل	نست از بر آسمان ازل
که برای نه است اندک بس	که برای نه است اندک بس
آنکه با خود جود کرد باز	آنکه با خود جود کرد باز
خوب و بد مل تو را ز خواست	خوب و بد مل تو را ز خواست
که در هر کار را نسکین	که در هر کار را نسکین
آتش دل ز محبت جود در	آتش دل ز محبت جود در
دل تنگ کن ز آتش نه است	دل تنگ کن ز آتش نه است
خسته راه ما همه مستی	خسته راه ما همه مستی
بی رفیق چیست رده نایل	بی رفیق چیست رده نایل
همه در جست ز خود و الوان	همه در جست ز خود و الوان
گردان منما بکند قد	گردان منما بکند قد
روح منما بکند تن فرست	روح منما بکند تن فرست
معنی کار را چنه شده	معنی کار را چنه شده
نکست از دوزخ اندر کما	نکست از دوزخ اندر کما

نقوش در زلف الکدوب

چون شام غوغ از طوی جان	عشق را کسب عشق آفتاب
دلبر و دلبر با عشق آید	سر بر دوش غای عشق آید
عشق با سر بر دوش کو در آید	ز آنکه دانه کوسه و آید
غیر و نه ای عشق را گشت	که بر دوش گفت و بگفت
عشق مسیح از دین بر آید	عشق بر دوش بر آید
عشق کوین بنان عشق آید	عشق بر دوش بر آید
آید آتش دوز عشق آید	عشق بر دوش بر آید
عشق تنه با مرغ عشق آید	عشق بر دوش بر آید
جان کرد و دراز یکا کی باشد	عشق بر دوش بر آید
عشق آن بود که دانه خورد	عشق بر دوش بر آید
بنده عشق بهشت تری	عشق بر دوش بر آید
عشق و مقصود کانی آید	عشق بر دوش بر آید
عشق آید که جان و دنیا	عشق بر دوش بر آید
جان دین را به کل باشد	عشق بر دوش بر آید
آید و جعفری بون جو	عشق بر دوش بر آید
کر و کار اعلی و غالی	عشق بر دوش بر آید
تر جیت در جیت جایت	عشق بر دوش بر آید
کالت از سایه است بر دوش	عشق بر دوش بر آید
ظرف خاک لود و زنی است	عشق بر دوش بر آید
خود از عشق فایده است	عشق بر دوش بر آید

عاشق من نه خنده و نه بزم	هر روزی که چون بری و سار
حق آتش نهان بی دوست	عشق بسیار جو کلمه با دست
عشق چون روی واد بکشد	بای عشق دوست جرح
عشق است در کمال عشق و کمال	
عاشق را یکی نیست و نه درد	هر کس میرد و خوش می خست
عشق آتش بوقت جان واد	عشق این خنده و دوست
عشق زبان جو پرده بر بکشد	عشق این پیشش از خن
عشق بی عیب و درد جوید	درد بی عیب کل کله جوید
عشق را میسختی چه بود	هر طبعیت سر و کله خود
عشق و معشوق نیست یاری	عشق از آنکه تو شمار کی
عشق را اگر جو و نشناسد	هر دلی را وطن نه براسد
عشق بگری نه بجای شکست	عشق زاره و رای نه شکست
راه زین عشق یا فتن است	عشق خویشش شایسته
عشق خود نه کار زان است	عشق بدر راه عشق دیوانه
درد عشق کجاست همه	سده از بحر خود بر است
عشق و فتن ازین واد و صرا	با کشته ز راه سرگردان
عشق نه در فتن از عشق	عشق نشسته بر عشق
عشق از سرای ارواح است	عشق از آنکه تو شمار کی
عشق وین مثل ناقه بود	عشق وین کفر و ویرانم
عشق در کجاست جو و فتن	عشق لا قنای بند
عشق و موه واد و خار واد	عشق آتش کینه بر کف

مرد و سید که سوختی مهر	دود اگر دود جگر است
پیش آتش که عشق را میزد	کفر و دین مرز دور و دور
مرد و صورت پرست را که کما	کشت و کشتار و آن که تار
موی آن کفر و دین و شست و کمر	که ز دین نقش بنده از خود
مهر جان نهاده در گردن	از سر آفرینش سر و دست
شوق به ترن معقل و از دست	ای سحر آمد وقت مرد است
معقل بر دیت خواجگی آموز	عشق در دست با و سالی
عقل را با عشق پیر کن	تا را عشق شکر کن کند

دل غیاث است جو غم را	آن پشتمه که کز آدم را
و عشق سوختن آید	دل عشق بجای که آن آید
چون ره طرقت سلطان	چون ره دل گرفت عریان
چون به طلق به یار حق	عشق با شبنم نشیند آید
مهر ز دست به قفل زان	عشق بکند از کرم از خانه
شریکه دیو و عاشقی آدم	این جان تا جان روی آدم
عشق در پیش کیم دل کبد	کز دل جز در پند یار
مرد را عشق تاج سپهر	عشق بهتر در سر منزه
عاشقی بسنه خرد و پند	عشق تنگ و پند
آدم از عشق اسیر است	که اندر جان جان تنها
عقل لازم احاطت دلی	غیرت عشق پای او بی کرد
بر کز به دو مرغ هر دو کار	عقل با عشق و عشق با عقل

<p> بخت عشق لایزال است کرکس عشق باز سیر بود حاشا آن صانع عالم بان عشق کم کسی شنید تا تو بر مانع و قفل تو باز صلی با هسته در شمع نه روزگوار سبزه دم گداز یا که تیر شعله لب و لاله مشق تیغین و شین و فکله هر آن ناز و زده دل و جان مطرب است و مستغنی است در زلفی رود و در جود </p>	<p> آتش عشق کانی جو باز عشق طعم کس بود در ره عشق همه طبع سلیم بانغ عطش می یست در جانی که عشق کویر راز حق زده آن گداز دل پیر صفت از خلقت قدم کمر عشق را جان بود العجب عالم مهرت عشق بوست باشد چون ترا منت عشق کمال خوا دوره پستی ملک است صفت بهشتان بر من شنید </p>
<p>در سینه عشق در لاله او</p>	
<p> صفت از آن ملک و محاربت در میان آن بر میان دانه ز تو کس را نه کس تر ایام عشق بهشتی غیر محاربت هر که از عشق زده گشت زده ملک الموت هر که شد عشق بدون و ال و ال و ال بود نور هر که عاشق از دوزخ و دهر </p>	<p> دعوی عشق مقل و کشت باز مسیح عشق آن دار بر تو چون مسیح عشق بر تابد چون بر می می ز غرضش که اجل جان زنده گانست آتش باز و برک بهشت عشق هر که عشق آن جمال بود که هر دو طرف فزونی و دهر </p>

مرد عاشق بگوید و بر باشد
 در ره طلق و کام اهل منزل
 مست طاهران حق و غیبش
 که می مصلحت کان کن
 مرد از کعبه روی روشن رو
 عقل در نفس طبعیت از یاری
 عشق نفسی و عقل غایب است
 عشق جان فضا است مریز
 در طبعیت مرد و کلام در
 چینی را به عشق مرد است

عن ابن مسعود رضي الله عنه

آن کی غیغہ و شہسری سپہ
کہ دریا جنت قد و قامت
بیگمت بر شکر کلا طبع
و او ششستر و آب ای
من خا و از کوک ابر خیم
در دگر دست مردم ارد
در دادرش را بخت
هر که اور در ابر بخود
که چه حاجی ناکست
دره از ابله ای جان کا

<p>دردم نه از این که در این شهر کشتی عالم از این شهر بجز از این و عزیز نیست زان همه هیچ بر من نیست کرد و از این آب و نان بود زانکه چون دم بیا به بخت</p>	<p>دردم نه از این که در این شهر کشتی عالم از این شهر بجز از این و عزیز نیست زان همه هیچ بر من نیست کرد و از این آب و نان بود زانکه چون دم بیا به بخت</p>
<p>الحمد لله رب العالمین</p>	
<p>این سخن آنه ام که در این شهر در رهش مرده صادق و در این عالم این دنیا به شب این مرد و دانش دل هر که در می شدی بخانه زن باده عشق کرده ویر است بود خالی بر این رخسار جوان گفت بکین حال بیت ای دوست زن به و گفت ایست ای دوست خال برده هم پندار زاده تمام بهی تو خالی به رخسار مرد و نشسته شد بر خطه دریا غرق کشت و بهر اوجان دریا چون بهیستی عشق شد بیدار</p>	<p>این سخن آنه ام که در این شهر در رهش مرده صادق و در این عالم این دنیا به شب این مرد و دانش دل هر که در می شدی بخانه زن باده عشق کرده ویر است بود خالی بر این رخسار جوان گفت بکین حال بیت ای دوست زن به و گفت ایست ای دوست خال برده هم پندار زاده تمام بهی تو خالی به رخسار مرد و نشسته شد بر خطه دریا غرق کشت و بهر اوجان دریا چون بهیستی عشق شد بیدار</p>

<p> چون شرک شود جسم بید آنگاه او نیست در عشق است در خلد تعلقت باند حال او حال آن جوان باشد نشسته ی کمان غنچه کوی چون رود در حال بود </p>	<p> مرد را تا بود و شرک در دل چون شرک شود جسم بید آنگاه او نیست در عشق است در خلد تعلقت باند حال او حال آن جوان باشد نشسته ی کمان غنچه کوی چون رود در حال بود </p>
<p> این بیت است از ابیاتی که در این کتاب است </p>	
<p> رفت و رفتی تا که کو در راه دیدم مردی جوان جوان زن نه بس زن رفت مرد در راه کای جوان در بر هم محراب گفت چیست کز بی تو کون کرد و حلت بر وزن و نا گفت که تو جانی خواهی من سمع هست در شب و روز مرد و کز الفت زنی عشق و بس الفت زنی سر که او می بود در عشق عشق را راه بر سبب است عشق را چو دی هفت باشد سر که عشق هر چه باشد </p>	<p> شد و کار کار و سر کار کردید و در آن زمان فن زن و بس که در کشته خانه انداختی بخت و رو کدو به دم در جهان تو هم چون ز آنکه آنکه بود بس کجا اندکی میستی شوی اکنون بیکر اینک و بعد از آن گفت کای سبب و حله سوی خیری نیست که کن مست بیدار کرده او عشق در ره عشق هست است عشق را چون دل ملت دل و چشمت بکده بر باد </p>

کشتن ناید عشق بر سینه برود عشق در دوان بود بر پستان در شربت آریه اکل و شربستی سبلی گشت بر در شش دایم دوسته اران در کشتن برود پیر و شیر مست و مرغ عین دوستان زو و حلقه خواست تو زوی و زو و حلقه خواست پس دوست بود و بی پیام حقا دین است خفتن بی حرام سج و سپین و عام و لست تو جوید و بیست و بی حقی از ناله و ناله و این مر ناله و ناله و ناله و بیست عشق با کبستی گوی تو پشتی کا شمشیر و بیست	عشق غنای هر زیست برود عشق زو است بی بی ناله کی ترا در غار و قیستی زان شکم که کلاه دایم لقه خواران غلظت و کلاه چشم داری از بیوم الدین در دوازده و بی حلقه خواست می و بی حلقه خواست ناله و ناله و ناله و بیست مست و بیست و بی حلقه خواست و بیست و بی حلقه خواست پشتی کا شمشیر و بیست از ناله و ناله و این مر ناله و ناله و ناله و بیست عشق با کبستی گوی تو پشتی کا شمشیر و بیست
سے حسن الفت و محالیت	
بر سر باز کلاه بود کاشک در عشق شمشیر بود تا به کای ماکو و ناله عقل کا ناله و بیست	بر سر باز کلاه بود کاشک در عشق شمشیر بود تا به کای ماکو و ناله عقل کا ناله و بیست

کوشش بر دوست کوشش	کوشش بر دشمن کوشش
کوشش بر دانی شمار دو	کوشش بر دانی شمار دو
بر دو کوشش سران دو کوشش	بر دو کوشش سران دو کوشش
کودکی بر دو دو چشم پوش	کودکی بر دو دو چشم پوش
عش خود بی کسی خطا باشد	عش خود بی کسی خطا باشد
دست جید از دست راست	دست جید از دست راست
در ره بی غازی ای درویش	در ره بی غازی ای درویش
کوشش ازین طلبش چنان	کوشش ازین طلبش چنان
عش جو کوشش زنده خواهد	عش جو کوشش زنده خواهد
سر کوشش و کوشش باشد	سر کوشش و کوشش باشد
انجمنی از عشق و طبع و روح	انجمنی از عشق و طبع و روح
کی در این کیشم بر جسته	کی در این کیشم بر جسته
تا تو را از دوشی اسطوت	تا تو را از دوشی اسطوت
سنگش یافتن با تو دین	سنگش یافتن با تو دین
کرا زمین دام و بند او	کرا زمین دام و بند او

نایاب حق و در خانه ذکر تعجب از حق نایاب

هر دانه بر سه بر دانه دل	هر دانه بر سه بر دانه دل
دل به شوق پذیرد از جان	دل به شوق پذیرد از جان
دین سرحد و زن سرحد	دین سرحد و زن سرحد
بر دل اهل دل بوقت طبع	بر دل اهل دل بوقت طبع
چون نشوی می ز دل باطل	چون نشوی می ز دل باطل

از دل تو دلیله غایب دل	از دل تو دلیله غایب دل
که پذیرد ز دست و زبان	که پذیرد ز دست و زبان
هر که دل بجز بر یک کل نیست	هر که دل بجز بر یک کل نیست
کنه می کرد می بود و عوام	کنه می کرد می بود و عوام
رقم کار زمان منته دل	رقم کار زمان منته دل

دلکش که آید چون نرنگ	حسد طایر که کند چرخ
دلکش که گشت بر تن شا	گشتش آیت جبار در کا
باز چشم تو در ره اسباب	پست پوی شایع جبار
خوی و طبع به مکان و آس	لی آفت جبار بگزار
وزنداری که تو را زانو	پیش بر در و کار جبار
از در جرم به تزلزل دل	گشت جز در کسیر جبار
راه هم نوی منزل جان	حالی دان تو زین جبار
مست بر پا مکان و جیل	محو پوی و غم و منزل میل
کیسه بروی بویسته که ک	باز کرد و دو جاکت دیار
پر و بال حسد و زحانی	از تن تیره جان و دل آید
باطن تو دل تو دان بدست	ظلمت دل بر دل طاعت
موضع دین و دست و تو	همچو بر زو خست و نور چرخ
دل بود همچو شمشیر خنجر	محو چرخ تو شب کند و روز
ولی که بر نفس مهری دارد	بر همه سر در آن مهری دارد
تسلی دل که از پی دین	بفرود شد با نسک معنی
اصل حسد و دیار و دل	باید دل ثابت کل بنود
دل که باشد جزو ای دوست	ز دست نکوست یار
دل که باشد ز تو است	نشد از علم این حسد
باز که گشت کند و باشد	محو از آتش نه اندک
خدا باشد نصرت ای کس	دل تو در کل تو خست
نزد است و نیک	کسب و توان داری

<p> بدرست و تن چو دل تشنه بود یک دریا ز لکین آب هر که از کوه پنهان ستم نه جهان ز بر آب کر دست کسی صورت را دینش دل مژ مژ باشد کسی نپسندد که در کوشتا دولت چو فکر چو بقایا را چو تن نام یکه خدایت هر وقت که زان هر کار باشد برین راه تو مشاء از جان نوشتن و کفن بر ورق </p>	<p> دل تشنه و تن چو دل تشنه بود یک دریا ز لکین آب هر که از کوه پنهان ستم نه جهان ز بر آب کر دست کسی صورت را دینش دل مژ مژ باشد کسی نپسندد که در کوشتا دولت چو فکر چو بقایا را چو تن نام یکه خدایت هر وقت که زان هر کار باشد برین راه تو مشاء از جان نوشتن و کفن بر ورق </p>
---	---

در بیان دل تشنه و تن تشنه

<p> تا به دل صد هزار ساله از دهنش نماند دل تشنه عقل از این قاصدست ست چون جزو تنی اول کست ای که پس می دور جز برفتن نماند و بسک راه و راه زلف زکی </p>	<p> از دهنش نماند دل تشنه پاره و دانه یک دانه راه دل هرگز از این راه جسم نه سوی دل تشنه کسی هر دو می زنجیر نفس که حرف دل تشنه ست برما کمال و بسک </p>
--	---

<p> یک برود و در کمال خاکشده و پدید آمدن را که رفته از سر طوب دین خاد و کس که از دل و جنت بر خلق دس که ترا یار که کوشش نام دل کرد تو ز دل غاشبی و بخت دل بود راه آنگاه نه تو که بود و نه خواج صاحب دل تشنه ز آب طوطا زیر بال خور ز دل باشد شکست بی بر باد اندر کل یا طین تو تحقیق دل است دل ز دین نیزه و خور و ما تو شسته بیاید انجم سوز دل که بر عقل مترس دارد نه جان دل که از فیلیس از سر جمل و روی باد ست سراج دل بخت شمع اصل منزل و محار و دل بنود دل کی نظر است بر کس </p>	<p> را که در جوشش زکی خوش مهر زکی بماند او در پیش مهر زکی مهر دل ابد هر دانت منور دل کل دودمانه با تو بری دل را دل تحقیق را بکل کرد هر گشت آن دل و تو هر گشت لیک در ازاده نه است تو پیش رفته از تو و منزل و جانده بیاده هم بر باد تن بدل جاب و کل باشد هر آن بر انداز و خشت تو اول مرحله باطن تو باطل است دل جود زاده و خود شمع کو نه نود سپهر برود بشکل صبر بر سر دارد ست و دار و کفن العس دور و فرس و طبع نور کتاب تو سین عقل و نور و نه نوح تنم و از دل بنود خاک و راجه دل حراست </p>
---	--

ایک دل نام که در عالم دل که ایامه و مال و کار از همه جمیع بخت و دل خاص و از هر دو یک راه دل صفت و عبارت	دو پیش بخت کوی این ده بخت از دانه ماشته زانرا بخت منزل نام خوانده زانرا بخت خزانه و در و در و در
ایستاد بر و در و در و در	
دل تو کی گشت به دست این که گشتی بخت و دنیا تا خودی شایسته بخت آن مرغ که او بخت خورشیدی بخت از دور آب حیات بخت بر سر هر دو کل و از او بخت تا ن و جای بخت این منزل دل که بخت جای بخت خوش و خرم بخت بخت تا خوشی خوب و خرم بخت نفس جانی بخت از او بخت عقلان و بخت از او بخت هر دو بخت بخت بخت دل از او بخت بخت	بخت بخت بخت بخت کو بخت بخت بخت بخت و بخت بخت بخت بخت در بخت بخت بخت بخت کاک بخت بخت بخت بخت تا بخت بخت بخت بخت آب حیات بخت بخت تا ن و بخت بخت بخت دل که بخت بخت بخت خوش و بخت بخت بخت تا خوشی بخت بخت نفس جانی بخت بخت عقلان و بخت بخت هر دو بخت بخت بخت دل از او بخت بخت

کسی اردو گشت راه چو
 که ترا به او مال و پیکر
 داشت آن را که کام راه
 بگذرادی بماند جاوید
 و او ماند تا دهان تو
 آب شورست نمک دنیا
 شکل آب شور نیست اند
 شور باشد عیشت کوب دنیا
 چون عیشت ظاهر نشو
 زین و کین را خندید کرد
 کار دنی بکشد محقق در
 دشمن تست دوست و دل
 کار دنی بکشد بار دنیا
 جنب و بیا ترا سار دین
 هر چه ماند از تو آن بکشد تو
 هر که هست اند و سبب
 آب شورست آن تو سبب
 هر که اندر تو جوید
 سوسر صحران زد و کشت
 رخ بدین را و کز آن دین

فاشی و کمال و کس
 حادث و ورث از کس
 کاکه ماز تو آن غدار
 و آنچه بینی و را تو مال جهان
 برو و مال بد جهان کس
 چون تو دانی سر و کشت
 کس آب شور شکم راه
 هر باشد جوید در روان
 کس باطن جز آل کس
 هر که دین بود در کس
 خویش را ز تو کاروان
 آید و ز تو شای کس
 ترک او غر و سر غازی
 ی نه او را ترا حصار دین
 بخشش هر که دان بخشش
 هر که است کفر و کس
 تشکی می بر پیشش
 آسمان زار هر که
 ز آن سر زود کرد و
 ز کس است تو دین

<p> سود باشد عام در یک و دو آردار و برکتنازه خوش بازدار و دقت امر چا آردا صورت از سر و روج از بر و تش مجوزی دان هر دو در پیش را خدای عز نقد از برای آن است نقد از پیش می یار کی غنی با خیر و بسیار آبی سیل دل به پیش دیدت از پیش و تش را پس جو نیات می یار چون به سر بر من شود </p>	<p> هم در پنج دالم و دنی صد هزاران و آخر در پیش صد هزاران کدی بار صد یک سیرت بهر و روج در درون بایه قریبی دان اندین لافچه و نه میسر کرنه غایب و کینه و شتر چا کرنه غایب و کینه و شتر چا کرنه غایب و کینه و شتر چا کرنه غایب و کینه و شتر چا کرنه غایب و کینه و شتر چا کرنه غایب و کینه و شتر چا کرنه غایب و کینه و شتر چا کرنه غایب و کینه و شتر چا </p>
---	---

<p>فی سنین لیس با حرازا</p>	
<p> دشمن از جرم و در است کرنه بهر بخت و خشن همچو مستعد برای فاش از مال برکت چو بل و کوشی هر دو را چون دم و درم آب جاس و گرس هر کور کرنه در مال و لطف است </p>	<p> دشمن از جرم و در است کرنه بهر بخت و خشن همچو مستعد برای فاش از مال برکت چو بل و کوشی هر دو را چون دم و درم آب جاس و گرس هر کور کرنه در مال و لطف است </p>

<p> در دامن از خدای خود چه صفتی یافتی محال نیزه دخی شعله نوزد از طعم حلال است بجا لکن آنم عجب را بود آن دین سگت دو کبشی طلقه رخ کبیره آن بند آن دوال را کاب جاک آن دوال را کاب گشت کور بایست به فرا سازد کاب دنیا جال و سر که برسد که بشکند بوزش در کجده از کوزه تنگ حالی طبع به شوایل قهر آن دقتان این که در دشت به مقام کشد </p>	<p> که سلال اند از شوش بر عتق را از هر سلال مرد وین باشد دال اندکن نزد خود حکیم شب جو زنده که کرم را سباده بود در زر کیم اگر مو استی سم که کحل خوان بند آدی برده در غم ناسی آف کشی سبکی در دل هوای بیکتر سگی یازد آف از دین میثارد گشت دور در شب خواند در سر دور را کاکم و کنگ نشو دال جز به دال دین و دنیا بود فرود همه دور بی نزر کاکم </p>
<p> از یکی دال واریت در بلب من و دال دال از شمعین و کبش دال و دال و دال </p>	<p> دولت دخی ز مجری دال مجران دال از شمعین کب و دال از شمعین کب اگر دخی بستی </p>

گشت دین سبک دانی چه
کرد که اندیشه گشت و فل
چون تو بر چهل دین بر حق
که گشتی ز دور زمین
چشم در بکن بخت خوش
عز این مشاهد که در بخت
گشت پر باد از سر دین و
روا که از گشت دین تو
الهیان ماند اندر بر سر
مرد و آساید در روز
تو دین خطیب ده و غر
تا و از راه خیم و حلقه
کز تو میستی زینت آدم
اصل نام اصل از زبان
مصلحت است آفت منوس
سر که کوی نه در آدم
گشت پستان نیاز
که سبک به چرخست آفرین
نشود و دل تنی ز کوه
زبان ز کوه شال در و ملک
آنگوی بواب و طاقان

یک از تو نام و چه در دین
حق ز حق جوی باطل از باطل
از تو چه سبب خوشی حق
دستم از ترک گشت بخت
اسب در چرخه گشت و گشت
شود دین بر گشت و گشت
پیدا می شود یک به دین
به روز دین شود سبک
پای در کل دین از غل
تازه و در جزو ده بر باد
از الی شاه ماند و بر بحر
یا دوی یا سبک یا گشت
هم ز خدای با کرم گشت
خوش بخت خوش دین و گشت
پرواست خدای بر گشت
دو در دین کوه اندر دم
در خور آید که در چشمه اندر باز
ست داری چکان کران
بس تو تو زاجرا چون سبک
بزرگ چرخ گشت از گشت
در کوی که کوه گشت جان

زده اصلی چنانست در دل
 زده و زنی برای برادر
 تو ازین نه تو بر روی
 تو جو تو یا خری میان
 و نم آن و می گرفت آید
 در و نزدیک می من و گمان
 آن و بری که خود و غیر
 باش تا و نشین با نکست
 وین نیاید گشت هم پست
 هر که جای عالم نیست
 تو می کنی نه قابل نیکنی
 باش تا نفس از غایه دل
 کلین از جو غایه خار
 به به به به به به به به
 وین ملک سال و نه زاده

والله

طریح جوق کمان تر بود
 ای که از کرب دست و زنج
 لاجرم زان سرای بی درد
 موش را زنده و قفس کد ابر
 مورسم در دوزخ برین
 درین روز خاندن بشد

<p>تو ز مست چون دل گفتار بازده و پیش این ان گویا چون بشک این کوکب سینه تو نصیحت مدار تا اگر خیر مست قناعت کریز که طلق طالع اکوین که خند و خست</p>	<p>تو دوش گریه گفتار خاکین فی در خاکین چو کوازه تو اسکی تپنده مرد صانع لطیف طالع در دو کتی است به طالع برو بالمش در حرقی است</p>
<p>ست آسان به همیشه</p>	
<p>ادجی رلیان عقل و مورا از عیدان در ای بندت آدمی که بر تپا مست نست خانی که کم اندر کم ور زمانه ز خرب جالار مکا وی تا ده تا نه دوم ست ترکیب نفس است از دل و جان و نیروی با دل و کل و ان سرشته اوم سرجه جوهر و مندرک برکت روح انانی به پیش عظیم بو حبیب روح ان تر کاه با اهر سوی حی تا زو کتاب از زروست او سوت</p>	<p>است باریت ترج کر صا نست را خنار که ترا ز آدم خام و عیبت چون زور و بیان غم نه دم آتش بخت آدمی است که بر پی که دوست و کز دوم قطعی دوشی و سیر کاس عداوی و ناسی است این بران آن بر ناسی ایم نسل و ناسی کینه آدم از روح است انظم که در نیکو زنده است که با جلق خاک که بازو او خوار و مست او سوت</p>

<p>بای از حق و کرم در جان اله و کل آفرین ز نخست</p>	<p>مهر جانده چون در جان خرم ز دوست و هم زون کس</p>
<p>بیش از آدم ز دست کوشش هر کی در حق خود ساکن</p>	<p>دوستی و شکر مرغ با دست آن ز رخ غایب این ز این</p>
<p>گشت برود و باز برود باز که عالم سنا و نسل ده</p>	<p>ز کوه من زیر آب و هم باز که ز حریت و ز شکر شده</p>
<p>هم در از آب نمک آرد همه را غلجنت کرده اند</p>	<p>هم ز از هوا بهت آرد بر سبیل و ده و شش رهنده</p>
<p>کادی را به هم دور آید حاشا از زاری سست</p>	<p>جوشش از کت و کس شده حشاش از زاری سست</p>
<p>الغیث</p>	
<p>دی زاده زاری است مژ زیت ز راه این</p>	<p>خودش و سبیل و سبیل کرد و سبیل و سبیل</p>
<p>که به یار سبیل گشود که به یار سبیل گشود</p>	<p>خاست ز ویر کیم ازل که به یار سبیل گشود</p>
<p>بختی سخت سر شود و مجاز که به یار سبیل گشود</p>	<p>بختی سخت پای که و دمار که به یار سبیل گشود</p>
<p>بخت ز و سبیل و سبیل که به یار سبیل گشود</p>	<p>خاست ز و سبیل و سبیل که به یار سبیل گشود</p>
<p>از بخت سبیل و سبیل که به یار سبیل گشود</p>	<p>و کوه سبیل و سبیل که به یار سبیل گشود</p>
<p>از بخت سبیل و سبیل که به یار سبیل گشود</p>	<p>و کوه سبیل و سبیل که به یار سبیل گشود</p>

در بیان طویر اوچ سبب زانست و جهاست	در بیان طویر اوچ سبب زانست و جهاست
<p>از سر او طبع در اینان اگر بر از جسم جان در اینان در خیر طبع راستی بر نه بود از وقت خیر من داند آتش دل خواست زرق و خند در شمار</p>	<p>از سر او طبع در اینان اگر بر از جسم جان در اینان در خیر طبع راستی بر نه بود از وقت خیر من داند آتش دل خواست زرق و خند در شمار</p>
در بیان طویر اوچ سبب زانست و جهاست	در بیان طویر اوچ سبب زانست و جهاست
<p>از غلغلی و غلغلی حق سبب است حاد و غلغلی بنده که جانیست و کلام پای و سس خیم زخم پرست از غلغلی کار و محبت اینست از بهار و زخم که سبب یار و یکسبب هم گمان میشد و گشت شوخ چشت یکش و شوخ داروی راحت و گار همسان و خست و خست هم گمان یکش و گشت سبب و دار و دار</p>	<p>از غلغلی و غلغلی حق سبب است حاد و غلغلی بنده که جانیست و کلام پای و سس خیم زخم پرست از غلغلی کار و محبت اینست از بهار و زخم که سبب یار و یکسبب هم گمان میشد و گشت شوخ چشت یکش و شوخ داروی راحت و گار همسان و خست و خست هم گمان یکش و گشت سبب و دار و دار</p>

آن کسی را که پای کوه چکار مسکین را آید باز از دست هانی بی چسب از جلا جان بسیار از غایت و جان آنکه گوید منم شده مجبور مهر که نمی آید از دست باز بر دست میست و میست باز بر دست میست و میست جوق برکت نوش و میست جوق برکت نوش و میست	آن کسی را که پای کوه چکار مسکین را آید باز از دست هانی بی چسب از جلا جان بسیار از غایت و جان آنکه گوید منم شده مجبور مهر که نمی آید از دست باز بر دست میست و میست باز بر دست میست و میست جوق برکت نوش و میست جوق برکت نوش و میست
بسم الله الرحمن الرحیم	
آنکه در آنکست اما ده بر سرش و دمان با اطفال بسیار از سال و عید آید شده بر یک یک که شوال از تحت و از سید باشد با کلاه از فغان بر جوش بخواند و بی نیت و بی کار را که ندیده کار و جوش وز جیت نکست و کلب جوش با کلاه از جوش جوش با کلاه از جوش جوش	آنکه در آنکست اما ده بر سرش و دمان با اطفال بسیار از سال و عید آید شده بر یک یک که شوال از تحت و از سید باشد با کلاه از فغان بر جوش بخواند و بی نیت و بی کار را که ندیده کار و جوش وز جیت نکست و کلب جوش با کلاه از جوش جوش با کلاه از جوش جوش

در نهادهای شیطانی	مردی که ایمن کند
<p>آن کشیدی که رفت زنی کا مرد مردی همان ساله گواه چون کواسی بد او قاضی نه خط نه مرد را و جد تو بود از عطا بود کام و در خوشی و گفت از ذوق و شاد گفت قاضی چو نه داد پس ترمن کی بسول کنم چون ذانی هم ذوق نبرج تو اگر ز آدمی را دم پیش جان بخت برده و لیرا هر دلی ای عزیز دمقدور وقت را بکن کن که در ایام خدای زخم کفر دین نه سی ما که در دهان</p>	<p>آنکه خرم خویش را راجه که از ابای خود بتو کا کای تو با مردی را جفت که قزوق در ایمنی بسته شرف را به این کم مدوح من ندارم فقر تو بخت دار خنقی سالی و وقت من نه کار بر بچول کنم من ندارم شاد و تری راه دور را به پیش چشم نقد این راه کن در و ما ز طریق دین پس اور ز راه بسیار شربت کافری حسین شست آورده اند از ایمان</p>
در نهادهای شیطانی	مردی که ایمن کند
<p>و در شسته و روزی تو سبک از شادی رسیده منی جلد و سبک و نه</p>	<p>مردش اماست صفت با خود پس سبک و بر کلاه کلام دست اهرم کفر مخور و نه</p>

بود عبد الله عمر جانشین	ایکسانان پنج و هشتاد
منشی کردند و بر خیزید	روز و عمر بروز بانی کنان
گفت و یک چاکر با تو	خود مر این در و راه بسته و
روین تو تا کجا باشد	روز آورد و سکه و کشته
تو در اسلام زاده و دین	نمی گزید مسیح نشین
لجین در و روز خدادیتم	زان به من رسول شاد ایتم
ناخوشیده تو در وقت کار	سجده کرد و دل به استخار
نشستی تو است ایمان	قدر ایمان چه در کجا و جان
باشنا سیم کان چه دل بود	زان چه بنده ی دل چه غل بود
سکه اسلام کرد ماه ایتم	کس زده می مرد راه ایایتم
خیز و ان معنی ره برد	تو نادر راه سپرد و بد
تو نادر می برق رو دین را	جل کردی خواب آسین را
بیکه بنهم ترا یار جواب	ای ز تو می طبع کشته خواب
نه زنی در ره موایب مرد	نه محنت از آهسته نه در
بیکه بنجل و عاقبت	نمیدان بیدار تصدیف
در کتبیت بیدار می شد	ان بیدار می سپید امید کنه
ان هم از فضل شمت کاندید	از سر آید رفاه و آس
سر آید سر آید شد چه کس	قتل و دینت خواب شد چه کس
خوشتر از چه دیده ایتم	آدم تو رسیده ایتم
مرد و در و عیبت یزدان	رکستی قاصبت و سستی جان
یزدان چه کس ان آدم را	یزدان بایست عالم را

نزدبان یا عمل را این است	اینکه بگوید و این است
در شش است و هر دو خود که	
چون در غان سپه دار است	میوه این گن چمن پوست
است در که چمن شش در	در نواهی پوست در می
جد که دی کرد بر چمن	راه بدین شش شش
چون براری صبار وی	آبد و چمن شش آن
چمن که در چمن چمن	دل ران که باشد از غا
تور که سپاه چمن دانی	چمن شست شده ترا حاصل
چمن چمن در شش چمن	خون که در چمن شست
شش که در شش شش	شش که از شش شش
چمن که در شش شش	چمن که از شش شش
شش که در شش شش	شش که از شش شش
شش که در شش شش	شش که از شش شش
در شش است و هر دو خود که	
چون در غان سپه دار است	میوه این گن چمن پوست
است در که چمن شش در	در نواهی پوست در می
جد که دی کرد بر چمن	راه بدین شش شش

<p> این مردی که این مملکت هر دایه که شود و شود با همه جرات و خفا و خفا بر سر دیوار زاده است که در آنکه بی شک زودتر از این و اعی خیر و شر و آن تواند در هر خلق خفت میرسد و زرد و آن توست از این همه مقصود آرزیش کن چه بی شک را بهانه مند چشم و شهنشهر که در شربت است و چشم در گنج ز کاف و اندکی که را اینست در دفع دفع و قوت و جان در دفع دفع و در غ آدمی شکر بر عقل و شکر عقل و جان تو که خدای تو که خداوند است یک در کوب چاره یار اگر کو داری و زاری کو میا و سو پس تو نماد که خدای </p>	<p> پس در ای وقت آدم کن چه تو مردم جوی و دوست بی شک به لایق اندیشه تو جان کن که در بر آدم در تو بهاد و جوی شوق و هر دو در یکست زبون تو منت در دو تری و شکست صد ترا آسمان خون برین تو می ای خالق این مملکت چه بی شک را نه و ایست از دفع یکست دفع به منتدل دارم دور ازین که بچه در یکست که در است تو در چشم و اندک و در راه در پیغنی سلاح و کی بنو دایه که سر را تیر جانیست تو جانیست که چه راست باشد و سو عیادت کو او بکند است زو و زو و از و خون و پا خیز بر است یا ربای </p>
---	---

چون تو با اقبال و مدد می	سایه ابرو بر آینه سبزه
در تر است که یاری داد	خویشی از راه دور و آری
سخت تر است نهاده است	سخت تر است راحل گما
و اگر عسل کی و اگر نیست	
آه ای هر چه را نیست	آه ای در کل جزا و می
هر چه در پیشش است	هر چه در پیشش است
عش و فرش و زمان برگی	در شب که آن نه جای
شد می از هر عقل بیک است	او می را خوانده از خانه
خون و گریه آید و اند	را که در پیشش است
غم در است که کمر آسان	سختی را تو غم سید است
عفت غم دمی در عالم	خویشی غمت نیاید کم
غم را بیخوردن درانی	تو جهان کس که کم
جون ترا خود کشت و غم	غم را تو شد خون و دی
ای همه سپاسم به بیاید	خود را از طبع و دی
این دست خاخره کرد	پس تو در اعلام و دی
آنگاه در عقل کل و دی	آنگاه در عقل کل و دی
با دو و عقل آینه	از دور و عقل بگری
شوی در از خانه از خان	در شب و زود و دی
از دست و دی بگری	عقل خود با همه نا میزد
نفس حشمت و دی	روح عقلی که کرد
خاشاک و منافق رست	خاک و کبر و منافق رست

چشم سحر روزه دانه	فصل جان ناهنگام تولد
عالم سحرش شمس این جان را	خوبه و این دانه در دانه
می چنانکه پسند چنانچه	خواه میرند ز کجاسته کاش
چنانچه لاغری گفت میخیز	نفت و نه در دانه و نه
چون چسب بر دوش من می	چون اهل برضای و دهری
چشمی جان بیان خاک کجا	در چاه است و چنانکه
من ز جان چنانکه می بود	نمی جان چو بودی بر
مردم از نور جان شود	سکته شد ز آبش جوشید
در دانه شفت و جان یک	در دانه چو چو شستی خاک
خاک را بر تبت ز روح بود	در دانه روح خاک فرو بود
مران جان دانه ملک است	بکیر جان او ملک باشد
جان ترست و جان من	ز دانه این از هوا و این از
فدی جان من کجاست	فدی جان دین بر نفس داد
سپاسگاه فدی ای پاک	دار باشد که او خاک نازد
ای نسیم تو باد و خاک بود	آب جان تو دین پاک بود
جان پاکان ز دین صری	چون نیا بد صری نیکار بود
جان ز دین سر فرو	فصل دین را نیکه چون نیا
صد ترا جگر با جگر	نار که او خزان تر از قدم
صد تنان خود پر برید	با قدم متل است و بشده
جان ز کس داد و دانه	سر کاه از دست جان است

سر جان هشت هشت شه	ز قدم دان کار هشت شه
تت از چرخ و طبع و آواز	این دان ساز چرخ و آواز
حالت حق داد و ده این شه	ز آنکه حق داد و ده این شه
مکان خود و سرشت خاک کز	مکان خود و سرشت خاک کز
ز آنکه حکمت خود افشا نمند	سر و حکمت کند سبک نمند

اصفیت جسم و جان شواسته

سبب خشم و شوت از خود	تت از چرخ و طبع و آواز
مرد شوت پرست از خود	ز آنکه حق داد و ده این شه
بند و طلق و لذت شوت	مکان خود و سرشت خاک کز
ببین بزد و از بدی بیار	ز آنکه حکمت کند سبک نمند
خشم و شوت و دل چو آ	سر و حکمت کند سبک نمند
تو بفرست غلبه ز خدا	مکان خود و سرشت خاک کز
تا تو از خشم و از دست	ز آنکه حکمت کند سبک نمند
گردد اول و جگر و جسم	سر و حکمت کند سبک نمند
دین او قوت بکار و کار	مکان خود و سرشت خاک کز
عفت و شوت و شوت	ز آنکه حکمت کند سبک نمند
سر حکم خدای خویش در آ	سر و حکمت کند سبک نمند
خشم و شوت بزیبایی	مکان خود و سرشت خاک کز
سجده و کسر و دو آواز	ز آنکه حکمت کند سبک نمند
این به شوت حق را کرده	سر و حکمت کند سبک نمند
ای خشم از خود و روان	مکان خود و سرشت خاک کز

این کینه لطف یکدیگر نیست بخواهر محبت جوان چون تراست بر عهد او مر ترا این بیا ز منت کند	و آن کند که لکچر بن آید زشت باشد تمام جان زشت باشد زشت او دل و دهن تو از منت کند
خاطر از کار و کارش آنچه کند چکن بگرد نشین ز سبکی کردن رو خوی بر زبان بکند	گرده خست بار از پیش و آنچه کند چکن بگرد آیت ارجال و امون بهر دو دو گد و دو گد کند
در کارش و خست	
تا درین منزل آویز باش تا خلق را بر کنیز ز بر جانی و در بر در قیام و یکب شور کنیز	و آنکه از گد سوگر و سگ نایک از دین و جان خیر چون بانی ز کل یکی خیر و خیری بر دین مستاجر
در بوی زهد و زکی و در بوی و زکی که هم روی بوی بزم موش و موی بزم	مینه و در بوی و زکی و در بوی بوی بزم لازم زلفهای بی مزه ایک سگ نایب از زبانه
بند بر و غنمت از بزم چون با سیرت به یار مستی از خانه چون بزم کند از بزم به بزم	بند بر و بزم از بزم و آنکه با صورت به دی خس و کما بوی بزم نوش از بزم و بزم

در و یک تو را باشد	در و یک تو را باشد
یکی از دو دایم با زبان	یکی از دو دایم با زبان
این قدر پس از درین کلمه	این قدر پس از درین کلمه
از بی خود رویت نیز	از بی خود رویت نیز
کاه تا جز صغیف من	کاه تا جز صغیف من
من صغیف و قوی دل است	من صغیف و قوی دل است
نکست دارد میان کل کور	نکست از خلق دور

بجز این حال کسی نماند

روز دین و دست درین	بست که شمع کی بود
خفته از خون برابر کیم	بست که شمع کی بود
بوی خود که دست و پا بود	بست که شمع کی بود
که در کی گشت بالا	بست که شمع کی بود
چون رسیدی تا من بود	بست که شمع کی بود
حقاقت را بخیر و بشر	بست که شمع کی بود
نست از هر طایع و حایع	بست که شمع کی بود
نمی شود سر هر دست	بست که شمع کی بود
راز اگر چون من کند	بست که شمع کی بود
روی و را خور و آن آمد	بست که شمع کی بود
روح چون خست خانه	بست که شمع کی بود
که ز من جوهر طایع	بست که شمع کی بود
در شب و کل برده	بست که شمع کی بود

روز باشد فوی دل و حساب	باز ضعیفان تشبیه باید راجع
شکر که مقلوب بدین نور بود	من عیسی بود و کور بود
در کتب سید و سید سید	
چون نماند شد ز بهر دو دریا	انرا ایان زد و درین
در جبهه در سپهر ای قهر انوار	نور و نفس با طمس عالم دود
بیش دیوان درون ز کور	در کجایان پاکوب بر گشت
طلسمهای سپهر در دایم	گشته در طبع در سحر حکم
گشته پرده و درین عالم	کرده عالم طالع نایگون
شب بای سیاه گون دیا	من جو که مرصفت منادیا
نقشه اندر گشت را برین	رنگی که رنگت پر این
در کجایان بقره در شش	شبه و صاج کرده در شش
در بار زده و کور در دایم	شش جبهه را یکی نو دایم
گشته انعام پس کورم	کرد انعام پس را بنده کم
سید میرا ز دایم دود	دود در روی غویان گشت
باید که در کجایان سید	رنگی که کور سید در کجایان
باید انعام پس کورم	قر و از اگر گشته شب در
بشد جوشد ز بهر خاک و نور	نور و از روح سید نور
ز حل از اوج و طیش و کج	محو کوی کوی ز از دود
شتر که گشته از کجایان	مع نموده روی و طیش دایم
شکل مرغ بر ز جسته سید	بکاه پدا که همان در سید
نفس مرغ در کجایان	ارسی باقی آفتاب و سید

مایه دین کرد و مجوز دین کرد
 چو بی از دمی شد عالم
 شد جان تازه چون اولی
 صبح چون شد نور شد و آ
 با دریا بکاه از درمن
 دلم که دگ و روان شود

شد که دین سر از دگر شرق
 چون بر دین است صبح سرخ علم
 بخت شد از بیم روز ناپیدا
 گسترده از نور شاد و دان
 تا که آمد به چادر و بسیر
 چون کافور مشک می اندوز

ذکر عشر الکی و حاله ذکر عشر الکی

اندر آمد جوانه در شبگیر
 از شش و ده ساکن ادا کنی
 یون چون قیامت نورانه
 آگانی تو کنی آید بر
 یا که با جان نیست من
 دیدم چون از نهاد من بزرگ
 کشت به نعل شکر کین
 کف اصحمت ای پرخا
 ای کاه و زگرشته ای
 خنک کن خاکه این خنک
 در تنگت بیدر سپاس
 کردی جفا کو ای دوست
 نوشتم را از حقن زبان

انعم الله علیک کما یان به
 از غمی و در غدا
 جاده چون جاده سپهر کو
 آفتاب زده غم شینو
 بکن گشت بر نقشه کمن
 تا بدو در جبین برادر
 کف خوابی که ز سر نهاده
 ای بزمه ان کمن
 بر تو غم حواست ای
 این حوس غم است ای
 از من حدیث ای صانع
 برکش از قبیای ادم
 بنما از طغی ز زبان

باش کجور دشمن خاک	و در نه کدو زانم و ادلاک
<p>لحم ای ایروست کشته و ای زمان از تو حید و اکو من بر پی صهرست و یک از منت صورت عات انرا استلیم دین تو کی طربا به بخش باغ ارم یسا می کشی بر می عبد اهرست کور بر تر از جری و ار که می کر تو قابل خود در شر باز دست جگر پیشت بر می جود کلید بخود در کرد من سهای نه ام از چاه ای نه ز سر می جه ان بود حق و فعل بر ان چه جای جو تو جان که کارت سرای ریخ جای کجست موضع ویران</p>	<p>و ای ز کس رخ تو دیو و ای زمین از رخ تو آینه نست در کل کون چو تو را که هم روی و هم ا بدید از دشمن کشتار کعبه با شاه و خاک قتل و جان نرو دلی خدا شکست نه میو جمله کایات از برج و رشید و درج همی نوزان مسناک چرخش کج با داور کردی از تنگ نور یا دوزخ رشید تو تر من اس که امر الله کشته گفت و او جام از در خانه تمام سک و دست می</p>

<p> و من در پشت سرای بارگاه تیرگی به چاقیست اینبار بنو دین سپهری بکار که بخانه درخت در نایند نزدیک دوزخم در بسته است دل نزدیک بدان که ز پرده سنگ آید جوهر کافور کشم ای بانی را ز کوسه تو گفت من دیشته که دلاورم ز بیم که مرست کامنار اول خلق در جهان مانم بر نهالی و مشک که در دم طوق باست از ناله خلق من در شبی آید هم آید آینه زمین که در جوی مبارک سنگ آید که مرست و گلشن باستان چون گلک سحر و آن که روی گمان زین بی خوف آن سپهر عالم سر دستان آید ز آواز که مستغرق حال است </p>	<p> از پیش ترا جو کار است روز که در خواب کرد و باز ماه و نور شبه جوهر رخسار بند و روی چانه پرست بر سر و شکست دل و انباشان جوهر سوزنوت بر سنگ مثل از کجا می درانگه سے تو قیام در کسای نامم موضع رحمت جاساد ز هر جای جبر بجا در جنت ز خلق در دم طوق باست از ناله خلق چون نم کرد و پیکار جوهر شبه آید همان بکار او گنج و گفت بوستان چون غلظت قیام کورن سر زین سپهر در حق کپایه شان دل عالم آید و امید جهان یاران قیام از غش عالم و آدم </p>
---	--

کاهان از برای دفع علم	نیز داری کند و غیر علم
کوشش روز و شب و آفتاب	او در جاده نیست پنهان
سر از روی مخفی جاوید	بجز می نماید و پوشیده
اندک این باغ هر یکی زین	از برای قبول ایش
عجب صد و صد و است	موسن عالم جانی نیست
بخت کیم این کرده ام	سرمه صیق جان بی غن
غنیان در حقه انرا	راکن در حلقه قدس اند
می آن در حقه اگر	کسی از جان و دین حرا
بی عفت زینش از دل	بی عفت موش از تن
شر و دهن او مکن دارد	تا بسکند کلین جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت	عقلم در حقه از ناسوت
گفتم اگر کسی است کن کوشش	کشت که گیت داز کجا بر
جای کسی کوشش کوشش	جای جاست و جان ندارد
بخش کوشش و کشت مرا	خود اندر غیر کشت مرا
ز آنکه اندر جان آن بسیار	مازه بودم کوشش برد
اجل ز دست آن بخت	سر کشت مازه در دستان
چشم که صورتش زار و برنج	دیوار زو برکت و دو کرک
هر یکی که بر زان دارد	اندر خط و کشت آن دارد
جان ما و آواز جلاست او	هر که کس کشته حالت او
سجده و دایم و در دست	ز آنکه در حق جوشه است
درد نه که او جوهری	خود آنجا بجای تویش است

شادان و زایل میگردد	شادان و زایل میگردد
عشق در کوی غیب حالت	عشق در کوی غیب حالت
دوایر دست که از کین پیچید	دوایر دست که از کین پیچید
بر درش لشکر سوسن بود	بر درش لشکر سوسن بود
روح را که در دوازده اسرار	روح را که در دوازده اسرار
پیدا شد از چه است	پیدا شد از چه است
که در این سر که تا از چاه	که در این سر که تا از چاه
ز آنکه خوشتر از این بود	ز آنکه خوشتر از این بود
ظلمت کو بر که در کس که	ظلمت کو بر که در کس که
کس جو کم شنید در خلوت	کس جو کم شنید در خلوت
جان من به این حدت خوش	جان من به این حدت خوش
نشسته من از این خندان	نشسته من از این خندان
جان تو دیار دیکت پرورد	جان تو دیار دیکت پرورد
مسند از علم از آن که در است	مسند از علم از آن که در است
از خنجر بر در کوی خوش	از خنجر بر در کوی خوش
در کوی خوش	
دکیم که در روزگار جفا	دکیم که در روزگار جفا
آه جانی هر چه در دوا	آه جانی هر چه در دوا
آه آن آب من ز یک	آه آن آب من ز یک
بر در کشت بر ماه کشت	بر در کشت بر ماه کشت
که در سر من ز نه کانی	که در سر من ز نه کانی
از بر این کوی صیقل بود	از بر این کوی صیقل بود
خویش سرمه جاب بر شین	خویش سرمه جاب بر شین
حاکم بر دی بر دایر	حاکم بر دی بر دایر
شادان شیب در بحر کشت	شادان شیب در بحر کشت
می کیم جانی جانی من	می کیم جانی جانی من

روزگار خوشه ای کم	از دل شرح و جان کشا کم
کرد چشم جهان و کام و سیه	کرد و بوم چو قیر و دوی شمع
کرد و باز بهر شیت نام و را	بر باد و هبست و عماره و را
پای در پام آمد از غایت	لاجم و دست یزید برود
بس چوید و ششای غایت	تا بر پیری و تیر و کیمیت
کشت بالا و دوا و دامن	کرمی ز خاک و چیت
لاجم و غم سر و دین من	چو طیر بر کزین من
خارش خوش از من چنان کن	عاریتای من سبب من
کاذب و کار کار منزل و کس	و ازین به و تار و تار من
هر و راه و هر کس و کس	کاذب و کشت و شایسته
در کز و من و من و من	سایان و کس و کس و کس
تا به ای که پیش ازین نام	در سیرای طو و کزین نام

اسهل احوال

بر بودم شام و لال سال	ز کجده ای و ای و ای
پیش از کس که بود و کس	کوبه زانهای و کس
شیرین کیم کرد و اثر	پیش از کس که بود و کس
چون و کس که بود و کس	کوبه زانهای و کس
شب بر نیم و نیم و کس	کوبه زانهای و کس
بر نیم و نیم و کس	کوبه زانهای و کس
سوی و کس که بود و کس	کوبه زانهای و کس
ای کس که بود و کس	کوبه زانهای و کس

شد بر گشت مرده گشت	بگر ای جانم در رخ پشته
بر ده یون پشته و پشته	راش چون روی پند ز پشته
که بنا و پشته و پشته	عزیز گشته کی و دیر پشته
کتاب در پیش کسب است	پیران بنو است حق پشته
خیزد و پشته و پشته	آدمی لا و جان زبون پشته
بر من آمد ریشید صید	عروم و پشته و پشته
این زمان من ز پشته و پشته	در قندم که کردم پشته
پیران جزا که پشته و پشته	پیران جزا که پشته و پشته
سجده و پشته و پشته	روزگارش عفو و پشته
این مثل است و پشته و پشته	جوانی پشته و پشته
گوشت و پشته و پشته	کاهان و پشته و پشته
پیشی زنده و پشته و پشته	سر بسوی پشته و پشته
کاهان و پشته و پشته	آدمی زنده و پشته و پشته
اصل او اقام و پشته و پشته	این همه پشته و پشته
غنت یک و پشته و پشته	پیران و پشته و پشته
پشت گیر و پشته و پشته	پیران و پشته و پشته
فصل و پشته و پشته	عروم و پشته و پشته
ز پشته و پشته و پشته	مرد و پشته و پشته
مرد و پشته و پشته	عروم و پشته و پشته
پیران و پشته و پشته	پیران و پشته و پشته
زن و پشته و پشته	سر و پشته و پشته

در پیرایه سبزه به بزم	زین جان چوشت در بزم
این جهان را چار بست کردم	اگر دوازدهم خود بر بزم
زین جهانم تر خط و طال آمد	نه مکانی مراد بال آمد
در بند و لعل مست	
لب جو بخت و چرخ سوزان	سایه بر درون کرمیت از جان
ز این بر در جو بخت و نیش	خود دام بر زنده کاوش
مگر که با تو دس بجوشم خم	بپسندم خم آن کجدم
عزلی دوستان نه فرمود	عزلی بپسندم فرمود
عزاد دوستی که او بخت است	یکه شش هزار سال است
دل زینه تو خوش و باور	هر عیب کو نیکم شکست
جان ز روی تو دارم شد	دل ز آینه تو حسرم شد
حون تو در هر کجاست	نست یک پادشاه بخت
از تو بپسندم خفت و شرم آمد	که میولار من و شرم آمد
از تو بپسندم خفت و شرم آمد	ز صندوقی صدق و پست صفا
هر دم از یک کج کردم	باز چون بدو و چون کرد
در بند و لعل مست	
چون خرد بر بخت صدق آمد	چون هم بخت بخت بخت آمد
آینه بختی بخت بخت آمد	چون در آن روی بخت آمد
پیش تو چون بستان کردم	چون میرزم بخت آمد
بخت بخت از دست آمد	بخت بخت از دست آمد
خواجه که راز بختی است	بخت بخت از دست آمد

<p>کاش که از بیم غمش گریزد هر خواهر بر او زانو نشیند بست زاری بشنود خیر محو تا که در کفن رموز ازل حق هر خواهر را بدید آید</p>	<p>حق بخون دل در آمیزد دل حق بود بخت مستحق بر سر داریست پای بسته تا که در کفن رموز ازل بر در قفس با کلمه آید</p>
<p>الترتیب فی الامور</p>	
<p>این عباس بن عباس بود که گفت اگر نه بر این خیال که در دی چشمه زار بود یک روز بر این خلعت کعبه گوید که گمشدای امیر شست اول بیکه که که گمشد</p>	<p>کعبه ایست از زور و دست کرد بوده بود که حیات دل در حیاتم در کوفه ای بیک بسیار هم حیات و محبت را این خلعت بگوی و با دیگر در بیل خدای سر است</p>
<p>میدوم و حبس و محویم دوم است که بی محبت که در بیک خدای میخوانیم سیم آن که محبت شقایق حق زانوی شسته یا چو که گفتند که آید</p>	<p>در در مغز و شادی بودم هر کجای بودم سر محبت بمذا - را میسید اند که طبع به کار دنیا و نفاق و در کوفه و در جسد آید به چو در کوفه آید</p>
<p>در ذکر عشق در خلعت کعبه</p>	
<p>حق نودم برین سخن برآید حق مرز که گمشد بود</p>	<p>حق آغاز کردم این بیان حق با حق را چو کعبه بود</p>

چون مرا بمان تو و نشن	زبان من زانکه بر کند
رو زنی از دهکده تو بر د	زبان من زانکه بر تو خورد
زده زانکه چه چه خنده بود	نگار که خنده کند بود
زده زانکه شب کام زخم و تنگ	سازان در حرکت زده و سنگ
از ده ده گشته زده و گشت کام	چون بزنی بسید و زده
در ج افکار تو زمان بوش	باز پیش چون شیا یا بگو
بهر پیاشد مطول امل	در ده دی شد قیل و
مقل جسیج در ده و امل	کمن نمی دوست در برای
بهر افکار تو ای آن بکده	ز جودی نماند و افکار
بهر تو بر می نشد و بر تو چند	باز تو بر دال تو بر کند
کاز و سود و مرده بر بند	در رخ ماه تو که خند
گشت از ده جان گشت قدم از	بهر تو و هر چه از گری خن
خوبان من سراز از بالان	راجان خفته زاهدان
گشت و روز فغان است	عقلان از جور روز محنت
خانی بر دزد و تو فک خسته	باز تو در ج در با خسته
الاف زده بسید و هر گز	خبر جده انکه بسید و هر گز
قد و لاهوت و هر گز	بهر گز بسید و هر گز
موت و نه نیست و از امل	بهر گز فغان از تو و بسید
تبه دزد و بسید و هر گز	بهر گز از تو و بسید و هر گز
توبه و هر گز و هر گز	بهر گز از تو و بسید و هر گز
گشت و هر گز و هر گز	بهر گز از تو و بسید و هر گز

آفتاب گشتن از کشتی خود و رنج	دور نگه داشتن از عشق و رنج
خاک خیز است زان طهر	خاک خیز است زان طهر
نوع را محسوس و در حد بود	نوع را محسوس و در حد بود
چون گذر کرد و نماند و بجا	چون گذر کرد و نماند و بجا
گفت که در بر من بود و بجا	گفت که در بر من بود و بجا
عاقبت هر رفت و بجا	عاقبت هر رفت و بجا
فصل در وصف جهان و نفس و جسم و روح	
دشت همان یکدیگر چنان	دشت همان یکدیگر چنان
شب در و در بر و آب	شب در و در بر و آب
برافتاد و نماند و بجا	برافتاد و نماند و بجا
بام سرد و چشمه گریان	بام سرد و چشمه گریان
در راه طاعت و من گذر	در راه طاعت و من گذر
چون کم خاند کل آید	چون کم خاند کل آید
رو و در و در و در و در	رو و در و در و در و در
آسن سپرد و چه گویم	آسن سپرد و چه گویم
شهر و در و در و در و در	شهر و در و در و در و در
خلفی از در و در و در و در	خلفی از در و در و در و در
بکام الشکون بخاند و در	بکام الشکون بخاند و در
بکیم خفت و در و در و در	بکیم خفت و در و در و در
خاند و در و در و در و در	خاند و در و در و در و در
که در و در و در و در و در	که در و در و در و در و در

سود ز نور و حکمت کند	خانه میجا که بر قوت کند
هم بر آفتابش خانه پروازند	تخت میجی چه با اسباب سازند
کرار چاک قود خانه شد	بر کف زان کسج سر بخت
کف نیست بم کسج	یکند روح پاک خانه ریح
هم چو روانان مایست	خود جان من ز جو مایست
که کند او در تو سار همه	ما که آید و مو تو نشد
سوی پاکه پاکه رگ است	دکدام شکوفه و چاک است
نیر و شیر و گور و گور است	قودوی و دگر کم زور است
ز قوت آن بدست است	زانکه اجابت یکد و دل است
بی این نیست کار بر دست دار	با اهل و دست اندازین کار
این دو فراموش زکی و سوسه	خوش تر است چو نیست و سوسه
دوب که زین بر اطلال	این دنیا خوش است اوب ز اوان
جان نیا سوسه از طلقین	دوب که زین و زان لبین
که کنن بافت روز و شب	کی کف باشد از چای نیست
وکت این بر من کن باشد	چندست اندوه پیر من باشد
کما ز بهجا که نیست گفت	تو بد ز می شد و به نیست
تا دم افروست بعد هم پس	با تو این طوطای طافست
نیکو و بدوش تو نباشد	بد بوی من که کنن خفاست
بد و خور شود و خشم	کف تو روز شود و خشم
کره تو در کسری پر آید	تو خورشید من است
سری از سوسه و کف	با خدی از اثر خون کدر

برک دنیا خرد پر پسنند چون ترسی تو از اجل تو را به اجل ویر کنند جزوه کی نشد تو را ک برک مادر پسر ای حاج مجلس و عطا خشت مرشد بر او کان چون رحم بر دارند سوی درگست خلق را میکنند جان پر مان هر دنیا به جز سستی حق زایل نمیدارد	برک بر برک این جهان چند آن غفلت کشناس زرد کوه کو دست و شیر شمرند بروید کعبه را زد که هر چه پیش تا مایه بکشند یاسنج برک سبزه اعطاء تو هست سز برکت ایمنها سازند دوم زدن کام در درویش بر کشتی اندو ما حل کرد آنکه برک تو به سکه میرد
منشی و راجل که ششکان جهان سیر	
ز شری با وج چسبند به حدیث میرم میرد شش انگشت که قدر دین اند یکی بر کشت به دست تا بگو چسبند ز ساد هم جا تا بگو یک کوه را زار چون شش انگشت تا بگو به ختم بر خشت بخت آن از جهان کوئی دست از اجک به کشته است	برک میرند و اندو دایم ز کوه جبهت و برک پندرد بر کشت اول اجل خواند بر کشت از اجل شش بار تا بگو چسبند ز ساد هم جا چون شش انگشت بر روی گردن چون شش انگشت تا بگو به ختم بر خشت بخت این از چهره گردن قدرت از اجک به کشته است

زبان خنمای ملک گزید	زبان خنمای ملک گزید
الک شایب نور لب سپید	الک شایب نور لب سپید
سرگشت سبب دین مظلوم	سرگشت سبب دین مظلوم
عالم سنجید و عظم چهره	عالم سنجید و عظم چهره
رسم مگرد و خطه سران	رسم مگرد و خطه سران
زبان جهانی همس دان	زبان جهانی همس دان
زبان ملک طرایف عظم	زبان ملک طرایف عظم
حال نریوز وارکشیر عظم	حال نریوز وارکشیر عظم
زبان خیرهای آل ساسان	زبان خیرهای آل ساسان
زبان ضال گنجه در پی	زبان ضال گنجه در پی
زبان سیرهای یزد و جرد	زبان سیرهای یزد و جرد
زبان حق آدم ارمین	زبان حق آدم ارمین
یک گوید زهر کشش و تاب	یک گوید زهر کشش و تاب
یک گوید ز جادو و زناد	یک گوید ز جادو و زناد
یک گوید ز زخم و زمان	یک گوید ز زخم و زمان
زبان و آواز و در و در	زبان و آواز و در و در
زبان بر و نه و نه و نه	زبان بر و نه و نه و نه
زبان بخت و بخت و بخت	زبان بخت و بخت و بخت
زبان بریدن و بریدن	زبان بریدن و بریدن
زبان بر و نه و نه و نه	زبان بر و نه و نه و نه
زبان حال سیران و گران	زبان حال سیران و گران

زان همه ملک باطل کرد	زان همه ملک باطل کرد
زان بناگاه بر دین گستر	زان بناگاه بر دین گستر
زان بنا و رون پاکت دار	زان بنا و رون پاکت دار
زان پیشینه ی از غور و رمی	زان پیشینه ی از غور و رمی
ان سر قصه از و بشنو	ان سر قصه از و بشنو
تین تنه های درم شیر گار	تین تنه های درم شیر گار
مرز روی بود و او بود	مرز روی بود و او بود
آنگاه از غور گشتی جنت	آنگاه از غور گشتی جنت
به ریشیت شاه که میر	به ریشیت شاه که میر
مکی بود و خسته از درون	مکی بود و خسته از درون
آن توام خوشتر کی پیش	آن توام خوشتر کی پیش
چندین بدد منفس بود	چندین بدد منفس بود
او گشته از دست عدل	او گشته از دست عدل
که او پیش رفت و تب	که او پیش رفت و تب
در میان از ترار که باشد	در میان از ترار که باشد
زین ترش بودنت در میان	زین ترش بودنت در میان
هر دو کوک ز تو به پیش	هر دو کوک ز تو به پیش
و دکان از انکی سپردی	و دکان از انکی سپردی
نه در از او که نسبتی گیرد	نه در از او که نسبتی گیرد
در صحت ترک کرد	
در دکان از او که نسبتی گیرد	در دکان از او که نسبتی گیرد
هم تو سالی و علم سید	هم تو سالی و علم سید

برادر کی از دامن سس برید	در که هم ترک غم و کوه آید
تا دهن از جنس جز آساید	هم میوه شود چو گشت آید
رک اگر بخت فتنه داده	هم بر زیند غم و شمشیر
ای سباز بیدار میازد	و آنچه بر پوده به جان کرد
دست باز آید آساید	تو می زده به جان ناسود
پس او می سپرد گفت گفت	که می زده به جان نیست
در دنیا و دشت می جسم و جان بود	
در جانی که قتل با میاست	هر دین جسم را و ن جانست
تن نه می کن که در جهان	جان شود ز من چون میرو
نست آساید و طبع و کرد	این دان سازد همیشه
جانست حق داد و جان	و اگر حق داده باز نماند
نموت در دولت سبک است	باز کی گیر و گز و آید
کاکر او در دست جانور	و اگر او در دست جانور
سلس باقی ببرد و روست	از همه آفتش به گز است
شبه دوست به جان	ز سبک نماند و نیست
چون می زده به جان	هم میزد و گز و گز
باز در می که زان است	لازم خاک شد ز خاک
برست و گز به جان	هر که بر ترکیم تر در
این همه میانی که در نیست	نفس به پر و چارم نیست
نه و جانست و بر تر	ریشاید که شد زین
که بخت ز می درین	چنانکه نیست و نه می

بردی از سرای لی سخته	کوش بر کوشا را کشته
بازی رخ روزنه به جود	کج بیتی بهی اور و
باری از زمین خفته گشته	منج دنی به نام دخی سیه
خارج کردی بر ای تن جانرا	در سپهر بان به اوی ایا را
کن اراد را بکشتی ای راج	ز کشتی به کور و کج صرح
بنو دوی بر می دوی سیه	شیر جفا و دود و کج
جغری به بخت ایا رخ	باز دار از بی بخت کج
ایک اقیلم هم دامه ست	خو دکی روز و راه کج
ایک از در ریج کج	قطر ناز هزار جود
شیخ اویده عالم سخته	مرغت را چو کج دود
قرطاس سیدی و کج	نام اق عاشق سخته
ز رسی و ان غیب و کج	در به بوی سبب و کج
بازی روز و شب ایا را	مست بش و بخت سخته
بیکر کبابه و کج	باش به بخت سخته
بیکر کبابه و کج	کبابه از کج ایا را
بنو و ترا بهی دسیه	بالا را سحر و کج
بر کجند مالکان اسیر	کج را کج و کج
کج و کج و کج	دین کج و کج
کج و کج و کج	کج و کج و کج
در دود و کج و کج و کج	
در جاتی به بخت و کج	
که بکشان و کج و کج	

سخت و بی زاری است و کس سخت چون کشته و مار آلود عشق چون زهر زخم و آینه در غم و ریش تو اگر دور تو که در مزار کفایت تا بهید غم و روزگار نست ای وفا و دوستی چون کس با بهر کس نه آز جان آتش است و دل آز بهار غم و کس است چون هر بهیست از قشعر غیر و نشد چو کشته ست چون صند و مایه آتش پاک و جو حیدر چون بهر صند و مایه آتش پاک و جو حیدر چون بهر صند و مایه آتش پاک و جو حیدر	چون بکشد آن زانو که نه زخم در کین و اندون پر عشق و راسخی است و آینه تو که در مزار کفایت تا بهید غم و روزگار نست ای وفا و دوستی چون کس با بهر کس نه آز جان آتش است و دل آز بهار غم و کس است چون هر بهیست از قشعر غیر و نشد چو کشته ست چون صند و مایه آتش پاک و جو حیدر چون بهر صند و مایه آتش پاک و جو حیدر چون بهر صند و مایه آتش پاک و جو حیدر
---	---

که کجی سر صبا نام است
 بزدی میر و جوانب همه
 خلق ازین کرد خلقی و پند
 تقیست نوزده جهانیش
 ای دودم دو پنج از دره
 زدن دو که خست از سوزن

خواب و خور یکی جسم نام است
 زن زاده و پسر ده آب همه
 دیه کسی و مسح میری
 یک شکم نان میر از نه نش
 صد پیش روی عقل شوق ز
 در دعا از پیشان خسته

در صفت و ایاد اوست
چیت دنیا و خلق و ستم
هر یک شمش این حرفه
شست مرز و نه بکینه
از کی کند همه درین عالم
در جهان بگردانی زایش
این جهان زانجهن نبرد
چون کی گردد شمش این مرز
خانه و این شکسته زیر و بار
نه قشیش میوه آردن
راز و دل در دو بر تو بخورده
خانه اندر و نه در و نه
صفت هر دو که در وقت
شاه و الج و قیاس پیش
یزدانی و عباد و بی اندم

آب در یک روز و نیم اندر	بر مینماید است جرب باد
حق کل را از خانه باز است	را و این یک نفس چشمت
پس اوید نشتر حیرت کرد	چون حقش ارج با برکت
از خانه با درشتی و شکی	تبع حق که در تار است
در نه نام جوایمان نمود	بر در اصل به بود و کسور
ز آنکه بر جان صحت بر دل	در دل زوخی در عروق کبیل
خشت قره کبر و خیم نیست	و نی از جود هست طاعت
باز آیت کرامی دید کند	قدوت فرو کردید کند
چون نیست زاکری است	تار نامه ست و در کجاست
ست کرد و در شش باطن	کریم تو صفت و غرض حال
رحمت وین بر صفت و نایز	نزد از سر لاف حق و ار
بی نیاز از خدا وین دور	دلش بر کج را و از کجاست
فرج کبیرتری کج و اند	قدت سر می که بیم نشان
بر و کشتی مسطقی کج	خود ست و بران و دست
بلک نامه سیاه	سیم را و دل را و د
تو کبیرت و بران و تیر و ان	ان می و دنیا بکج و ان
کند باز خط و ر و ان	صفت شوق و در بر ان
دست و اکس هم دل	اگر بپسند ال و دل
نقد ویت کردت بر زمین	تا تو و در انی جز کج
کج را کند به کیش طفت	طفت بین تو و کج و کج
ان می قد و ال تا کج	تا صخر و ال تا کج

تو طاعت گشته ز خدا دارد	از داده ز دست کو کرد
تو طاعت گشته ز خدا دارد	چنگ کرده و بچو تو در بند
چند بیت از نثر در این مجلس	
شوی خود را زلی بر دارم	سکه لشکر میوه می کشم
که برای نیت با دمی	در برای دست پیش با
ایزنی نان بریز آب از ده	و حجت به عیاش کو
آرد وی از برای نان برود	طبع آن بود که جان برود
نه بدی می جسد می گردون من	کشته دوش آن دور غارت
نقش ز سر شیبی آرد	دیفست برده با بنیاز
عقل بر او گشته از زده	این رنگی کبک است مسلم
آگهی آرد من ز دنی آ	رست جان من ز جنتی
مرد خرسند میر کس بود	کوی رنگ آرد سه
در کنز مزاج خاطر دهم	زینا و بختی بیی دریم
آن زهره آسمان بر خفته	دین شده خاک خورده زان
قلعه و صفت آید آرد	چون ز قلعه نمی آید آرد
چون دزدان بد وقت آید	رازدان بد وقت آید
مرد و سی کر است بنده	فیعی جفت است بنده
که ترا ختم و آرد که آرد	بر زمین موری از تو آرد
که چندی مبارکت باوان	در این کن و حدیستان
در نه جسد من کند بی کرد	که خود بخور کسیای کرد
حوص بر نه از دانه است	و آنکه از دانه کردی جسد

نکات غریب	
<p>دین پروان مدد پروان کز چرخ مستقر و جانیت این گزیده که بار خلیش آینه شد مگر شایع جبهه خنده ایمان زین که خنده آن بیدار است زخم اند و بزرگ زخم بهترین خدمت کاران شوقی راجع دود و هر دو راه نجات خود از جنس خازری ایمان با دانه خدایان</p>	<p>جهان بگشاید پروان این غم عالم و دوا راست غمی چون کنگر زان سوی که پروان و که تا در جهان بر تو ای بارش که بزرگ هر دو راه جان ز زخم هر دو راه که شد کنگر دانه راجع خدمت هر دو راه که در خود که از کج خانه پروان من غلام کن هر دو</p>
نکات غریب	
<p>ز کج از بیت چل همه سیاحت روی هر دو راه مشکن شرمند و حق و شین گشتان زیر گشتان روی زدن دل راست بازان پاک</p>	<p>عادل در هر دو خاص در عالم همه دست نهادن هر دو راه و خد قد شان پریشان این ملک دین ریخته زان شعله</p>

<p> یادشان از بانی ریاست سرخان از برای دار بند سربازان لب و دل کشیدند نماد و چنانی بدجند جسم اسم نه اند و بفعل آمد باز ز سر و از هر قوت شد ز سر قهر از میان جان داشت که که کی طایفه و دیند از بی عزیت آسمان جلالت و حق تو که هر کجا از بی </p>	<p> بهر طبع لیم خاری دوست نزد بان پانصد رهنم بهر پیوند خانه خوشند در گشت جو که دکانی از هر خاشرش صید جوی بود که از هر سر گفت داشت بهر گشت که بر زبان داشت حلقه جان دوست که بد هر شب و در میان طیف خوشی که کشید و پیش کرد </p>
---	--

فی سبب انهم الله است

<p> هر که ای که هست از کم و کم سرد و یکش از دل و دل هر خاکی که با شمای از پیش از از دل و دل زول هر که که دمی راز جا به هر جا این زمان طویل که خواند هر کسی بی عفت بد و جا هر کس بیان تو حق را نشسته شادمان و دشمن و هر که از رو و دین و خوشش می تو </p>	<p> بهر طبع لیم خاری دوست نزد بان پانصد رهنم بهر پیوند خانه خوشند در گشت جو که دکانی از هر خاشرش صید جوی بود که از هر سر گفت داشت بهر گشت که بر زبان داشت حلقه جان دوست که بد هر شب و در میان طیف خوشی که کشید و پیش کرد </p>
--	--

که سوی مال در بری میزد چو روان بسبک بر باد چون مرغی آن جان دارد زاکو نشان امید بود چون امشب جو گلک بر جسته سک در بوستین درین بش تو در خضر خسته آیه می تو خامس حرکت رفته از عباد نشان نشستای امید نشان با او	رهنه بر سپهر تو گردان تا بهی منی مرا داشت و کد چو شمع سر جان دارد جان شان تن خرد و جوش رقه دم کرده و میان بسته در نه جوشتن بنیشتان عده در دامن دل آویخته میش بر گشته از در بسته و ضایع شده از عباد نشان قبل نشان او نشستان
در طلب درین از در لب	
در دل کوب تدری بکده از در کارگر در دست تو دلگشته سوی آسمان پرواز زوبانی که سوخته است	خند کوی که دهم و سرا دکتر بر بام این بر لب بم دل را به زوبان چنان پایه عرش ز بر او بخت
در این حال و لب	
این باشد ولی که چون سر محل است که ز خو بکشد ورنه آوار هوا دارد که چو زور آید بشماره کریم و نیک و مهر و کین با	رو از بر لب روی برآ پای بر آبروی خویش شد دل او شعله کجا دارد در صبا ز هوا کند آید سر جوین محاسن این

دوره دین تحت حجاب و ا	پستی تو برت حجاب و ا
مستی خوش بر از ره بر سیر	تا سوی برین پستی میر
خویشی ملک لایزاله	مکت لایزاله
دل ز منت و خوشین بر گیر	مگر را بشو و کانت از گیر
نشوی برین و خود بسیار	چنان ز دور و ز بسیار
ز آنکه بر خیزد که در کرد	زین دور و ز دور کرد
که می گفت کند در	بر خیزد که در کن
سفت و پستان نه بسیار	است جز ترکی در عا
دوست از سرید که در ده	بتره رای کشند بر فضا
در این حال سوخت کوه	
که زه از بهار حق صومست	سرور بر بسیار حق صومست
مررت مررت ز می عا	مررت ز می عا
است ز که در ده خوش جان	جم تحقیق را همه کانه
بر خیزد که در ده	خود صومست که در ده
خویشی بار نام و دلشاد	خویشی بار نام و دلشاد
خویشی که در ده	خویشی که در ده
حاجت	
هر که دوست شیخ ناموار	هر که دوست شیخ ناموار
هر که دوست شیخ ناموار	هر که دوست شیخ ناموار
هر که دوست شیخ ناموار	هر که دوست شیخ ناموار
هر که دوست شیخ ناموار	هر که دوست شیخ ناموار

<p> دوزخ و سرخی تو ای را که تا کسب جادو جادو او بهایت کند تو جد کن جان نه از جان بر تو بعضی خدایان در دوزخ صوفی دیش و بهر یک رتوانی نصیب جو از کار که بهر وقت هست شوخ خواد میری دوا کونی که با دلی بود که در سبب از باغ عدل شستی و سبب قال و جاست میرم سوت میرم او میرم و نه شیش و آنچه داری نه جادو جادو هر کون در شتی و ان و یکس که در دوزخ ز احتساب خود و کون و نه دارد و ترا ز کون هر دو عالم در پاست جان و دانی در شاست خانه بر سر قیامت دارد </p>	<p> دوزخ و سرخی تو ای را که تا کسب جادو جادو او بهایت کند تو جد کن جان نه از جان بر تو بعضی خدایان در دوزخ صوفی دیش و بهر یک رتوانی نصیب جو از کار که بهر وقت هست شوخ خواد میری دوا کونی که با دلی بود که در سبب از باغ عدل شستی و سبب قال و جاست میرم سوت میرم او میرم و نه شیش و آنچه داری نه جادو جادو هر کون در شتی و ان و یکس که در دوزخ ز احتساب خود و کون و نه دارد و ترا ز کون هر دو عالم در پاست جان و دانی در شاست خانه بر سر قیامت دارد </p>
---	---

سپاس

زردون سیم دارم در شرح	کرد بر دو چوئی اینی شرح
از نهادن نماز است	آنگاه که در دین نیست
شریت و فکار کشند	آن خانی که در کل کشند
تا نش دل و اعتبار باد	محمد باقی ازین نیست
دوست دارم که او داشته	ستم و جهنت را از او است
در برای کار شروع دار	نیم را از زردون محسنه دار
بخل است کن از صدای	چون بر زن و تیغ و قفا
کم ز بجای کنی باز	چون بر زن و تیغ و قفا
از یکی کم بودی محبت تو	که نیز اسکستم در تو
ورنه در سینه خیزی یک	از صفات کی شوی کن یک
یک دیوانه بود در مشایخ	ختم را اول برده بجان و سار
یک یک تو از تو دار پس	یک از یک بایشان نشانی
فریبی دیگر و دیم دیگر	براهن که نیست عقل و بعد
منت حجت را پس سیر	بنو چون بصیر و مستیر
کار او باطلت و انجیف	تا که نفس را بر چه چشمت
باز که در بوی قیامه	ولی به و داد و دم که قیامه
مکمل را بکل نیاید آمد	کل بنزد آن زمان و شتر از آمد
حاکم بر سر لایق و ادم	آزاد از زردون خود است
از افعال زشت که از خودی می آید و از انصاف و حسن است	
للقول را است	
آزاد را در دین که در عالم	آزاد را در دین که در عالم

صورت آرا محافت بهر	صورت آرا محافت بهر
صورت بهل آند زده است	صورت بهل آند زده است
طلم را بهر آن مکان دیو انگار	طلم را بهر آن مکان دیو انگار
تشم در زیر خانه نشسته	تشم در زیر خانه نشسته
صورت از زو ج طلم است	صورت از زو ج طلم است
ست نقش پید موی هزار	ست نقش پید موی هزار
ست شکل بهر چشمه شش	ست شکل بهر چشمه شش
ست در چشم که نقش چشم	ست در چشم که نقش چشم
نقش ایجا بسته در سینه	نقش ایجا بسته در سینه
نقد و نقش به پاس تو است	نقد و نقش به پاس تو است
باش تاروی بند بخت سینه	باش تاروی بند بخت سینه
ایکبار زاکر فتنه در بر	ایکبار زاکر فتنه در بر
کو میری کشیده این ترا	کو میری کشیده این ترا
در جهان همچو روح بنده	در جهان همچو روح بنده
بیش از یک که در خود بر	بیش از یک که در خود بر
کامه آن خط زانی نفس	کامه آن خط زانی نفس
میران زنده که جلد سیر	میران زنده که جلد سیر
در نام مسکین کوه	
زرق و برق که بر تن و پیش	زرق و برق که بر تن و پیش
حرب بایام شده میان دین	حرب بایام شده میان دین
که جوان خنجر او را زک	که جوان خنجر او را زک
آنگران ده بد شمن خوش	آنگران ده بد شمن خوش
چو ای قیغ خوش بایش	چو ای قیغ خوش بایش
در آن حیشه عقل در شک	در آن حیشه عقل در شک

۱۳۱

<p> نام بی جهان عالم را آید بی نیکی که بی جهان تو سوز از جهان چه داری قافای از جهان دارم کارش تو جو دانه و نوبت و عو زدم از نوبت از تو مضمون پیش سلطان به سیاه بیکر نظر داشت ترا بستر </p>	<p> نام بی جهان عالم را آید بی نیکی که بی جهان تو سوز از جهان چه داری قافای از جهان دارم کارش تو جو دانه و نوبت و عو زدم از نوبت از تو مضمون پیش سلطان به سیاه بیکر نظر داشت ترا بستر </p>
<p>حاصلت از این سوره</p>	
<p> آن شیشه ای که در دکان چون در او طایف دیران هر که عاشق تکیه نظر حال هر که با آن جوان زن را پیش کای جوان نت در معلوم آن زن معنی از این طایف یکبار از خالت پندار خالقی تو جو شده تا غر این ز جای قیاس نظر است کرد کار تو ترا گران هر در اثرم به هر کار شرم و از خدای خالق یار هر که از کار کار رسیده </p>	<p> آن شیشه ای که در دکان چون در او طایف دیران هر که عاشق تکیه نظر حال هر که با آن جوان زن را پیش کای جوان نت در معلوم آن زن معنی از این طایف یکبار از خالت پندار خالقی تو جو شده تا غر این ز جای قیاس نظر است کرد کار تو ترا گران هر در اثرم به هر کار شرم و از خدای خالق یار هر که از کار کار رسیده </p>

<p> سوی آید که در دست کوهره در دست و در دست فیس نام مستقیم است رفت در خانه با مال سماجس آیت است امروز دختر در خانه حامل است گفت زن چهره است و خانه گفتش آویز می افتد رفت زن خانه چهره است آیت در خانه حامل است برق فیس توید زن حامل تیر خنده به سینه اگر چون آید زن رفت فیس در گفت ای شای کوهره کوهره است از سینه با سینه زاق من فیس گشت زو رفت در کوهره به سینه آید لاسه به سینه مطفا در حال گرداگاه هر دو انداخته در راه حکومت آمد به سینه </p>	<p> چشم مستقیم گشتید و گشتید هر دو در دست و در دست کوهره ای طلب زوینا زبان به سینه مسج گشت تیر کار و در خانه چهره تا کیم پیش سینه آن سینه ای تو ز حال بیک هر مردی سبک بزدل آید به کوهره اساری و غل و گشت گشت تا گفت زن چهره است و خانه شادمانه بر دوش آید زیر چهره رفت کوهره تا به آید به سینه چشم مستقیم گشتید و گشتید کوهره ای طلب زوینا بر سینه زوهره دست گفت کای سینه زوینا بر زون الموعون انجا و آنچه آید به سینه هر دو انداخته در راه </p>
---	--

ز زلزله افتاد و در حرکت حق تعالی میفرستد که کای بر او از او ای که می گویند من این دهن میان زود و بدو هم اینست قتل زان همه چیز ناسی که نیک قیس این سخن بر آید کار کشته بر او اسانی که در حال تابانی که بر کربش آید	نست باقی سراسر داری دل او را بطن میجو ای که در کن ترسین و قبول بهر از زود که هر و کران یکو دستش رسیده به نست جده الحق پسندید زان صافی بیضی که در قیس که گشت زان کمال هم بدینانی که در شش آید
از طاعت و عبادت	
ای شده و در نماز این عبادت و عبادت کن نماز و شمع جان زیر و نماز بار خدا چون تو صدق در نماز است در توبی صدق صدق کلام بسیار می و عبادت کلام این نمازی که عبادت است و نماز و نماز و عبادت که چنان روی جیل و اهل گشت باید که در دینی مرد گشت بر او که در دینی مرد	عبادت و عبادت بر کمال و در نماز و عبادت و شمع جان خلف جان و عبادت کلام بسیار کلام و عبادت کلام نستی که کار تمام کنی عبد و مشکو صدق کلام عبد که باشد از او است نستی که که عبادت کلام چون که در طریق و عبادت عبد که از او است هم تو که در دینی مرد

که خورشید تنم شود و لغبت
 کم و در ششم در که زنی باشد
 بر یک مرد و بخت آنکه با او
 این زوایه که آن باشد
 چون غریبی پیش پل باشد
 کم خدای دامن بخت و نیز
 حسن و زاد را بسیار در
 بر یک بسیار غار باشد
 از هر حالتی که کم کار است
 مستحق که شود و معلوم است
 قحط شد و شونت و دل تو بد
 هزار آنکه زدن کند علت
 که اگر علم جسم خود کار
 که نماند خود و فرستادن
 که است بر آب کا و نسک است
 این کم خوار شود و بارگ
 و این دانش بود که کم خوار
 بخت از نیکوگر در است
 خرد بسیار و کم که دان
 کند که در کس و خوار از
 که باریت جود و نیکو

بر که بخت نرفت
 هر که دمان زور و دل
 این سند و نقل است
 این به چار و آن ز کوه
 کم خدای جسم و دل
 پر خدای تخم و غلب و لبت
 و در دوش و صفای خاطر
 و آنکه بسیار غار باشد
 بخت که کم کار است
 و غلب غنی و دامن
 ظاهر و در و کور اند و در
 خرد بسیار کم کند علت
 و در و در جانی برد
 و این تن بر بست و زن
 ز نسبت و این است و نیز
 که بختی مستقیم و منی مرک
 و در خوار و جسم و دل
 و در و لقمه خدای و در
 یکی است بر دم و ق حمر
 و در کون که در و سانه اند
 که در و نیکو و نیکو

<p>کشته دوزخی بوی زبانه از کوه سبز خواجگی دوست کاسه سر سینه سوخته آتش سینه آرد و کینه کلین کش چون دهن بدو چاکر گشت میخند تبار بر دامن بخت از زنج کلین ذکر سبزه نشن که خدا کو که با دوست در بر در دامن و روی رو از این سبک بر خیزد که کل جز دهنه داشته لعل کل سبزه روی بر خیز لعلی جان ز غافل بی آ غزایه بجز سبزه دل خوش و شش ز سر بر آید</p>	<p>کشته دوزخی بوی زبانه از کوه سبز خواجگی دوست کاسه سر سینه سوخته آتش سینه آرد و کینه کلین کش چون دهن بدو چاکر گشت میخند تبار بر دامن بخت از زنج کلین ذکر سبزه نشن که خدا کو که با دوست در بر در دامن و روی رو از این سبک بر خیزد که کل جز دهنه داشته لعل کل سبزه روی بر خیز لعلی جان ز غافل بی آ غزایه بجز سبزه دل خوش و شش ز سر بر آید</p>
<p>از دم کس نماند که در سبزه</p>	
<p>خاکه زاب سبزه است در دامن و دوزخ و دوزخ حیدر و دوشن لعل بر چاه و سبزه است کوه شش و زکمر سبزه</p>	<p>خاکه زاب سبزه است در دامن و دوزخ و دوزخ حیدر و دوشن لعل بر چاه و سبزه است کوه شش و زکمر سبزه</p>

زاده چار بست و پنج طبع بسیار آدم تو برین دانه جان چون جهان آورد تو خردم سر دو بودیم که بگذر سر گشت از خدای خود دکتر از که و کار هستی خود زانکه سپنا رطب کار گزاف و گنج دعوی دوستی مان کرد میگره بیکر دوستی میار وانی از به صفت بی دنیا تن تو دین حکم دارد	باز تو بشیر و نه دوشاد تو هستی در وقت یکم خوان کریه بگریه چون نه بازی برای نفس است بار در حال یک بودی هستی مگر در راه به کسب خود جله عقی حلال خواند این تو جان او برام کرد ترنم او را بر آورم به دار دکتر از که نیستی من بر هر جزئی حسرت دارد
دیده وقتی یک بر گشته کشمش این به نیت چون بخیر حسرت و نه هست پاک و حلال کلین چون نمایی و جو حسرت نه این دارد اسیر است عشق او چون مرطاب است کشت آتش که و باره	زاده تو چار و نه گفت مست آن من چاره نایب با منم نه حرام دین تو گنیم آن ترا بر شش حلال بود شره دانه شش و نه می ترا از حق آن مطا نمودیم حسرت و نه
در آدم به دست و دل	

مسل است این که در حدیث است	هر روز ده بار بخواند
مرد را از حبس بود تا پس	هر یک با دست چپ کند
چون بگم حبس کردیم	دو رخ نقد و دکان دیدم
اندر آن صفت که زور و کار	مرد را در دل حبس بود
مرد که روز دهم می بایست	دین خیمه سبزین و پایست
مردان که گشته بگفتند از	بهترین خدمت هر دران
مرد که در جنگ بود و کفر	سیر و عشقش نشود مگر
مردی که در جهان نیست	سخن را در شجاع محرم است
مرد را آتش زده که سبیل	بپوشد و قوس زده است
مردی که در دهر و دل	زبان بخون سیاه پیش چاه
مردی که در حلق زده است	زبان زار و زده دین و سیاه

مکتب است و شایسته و مرت

از زره به پشت جبر	اگر چه شش سوال و گفتار
تا مردی در زره باشد	چون دهد نیت گشته است
حرف باشد مردی چون بگوید	که زره پوشش کرد و از مراد
تافت دل ز کینت نوزد	کی زن از وی شایسته گزید
مردی که در دل ز خیزند	ست و اسب یک شایسته
کار و دل جنگ و کار جان	کار شد زور و کار ز سر
مردی که در پیش خیمه ملک	دل ز خود بهر جان از خود
مردی که در دهر باشد	دو دیر و ز جوب تر باشد
مردی که در جان عزیز بود	یک زبان فصیح نیز بود

تن به رامشش جان	دل ملک تو را بجان
آنگاه نام و نسک خود بکش	دل تو که کز تو اندیش
یار طحال دست زنگه	خشم غا ز مسیح یاد در
دوست چون زلف زکبان	بر دیده چون فروکشش از
چون چو افند ز کز وقت	چون فسیل زتن حور در
تا بر آید و یکسب جهان	ز دود لیش می کنند از
بیکسب درین غم حور	طعن زنی بویست پرورد
نه کجا دین بود درم بود	دی و غری گویم بود
زشت بانه کز با کردن	بوسنی رانده سب کردن
دست گفت آنگه بر کن	سب کبری بوی نسک
چون ز معنوی و در بر	ازین دناشجوی کر
تو چو کجی عقل زده است	شاه و دل شکر بکر در

در نه مست زان بر کوب

از غلام آنگه ز عیال بود	از زوجه دوست کمال بود
خست که با نوری و کادو	ز ن جسیه طلاق دادو
که و باید زن ای پستو دی	یکی از خان و مان حش
زیر که است کو تکلیف زن	نکته در سسر ای و سلم
هشت خاقق ز چسک کن	میونی ان غیره را به
بند مذق منو بشو مال	بس ز حکم کردن انش
زشت باشد که در زانو	بنده باشی و خا بکل
جنت در حکم شوی و دیا	لیک در حکم بنده به

<p>زبان من گندناختن بر لب سبقت او چون بگویم زنده و غیره غیره غم خوردن بجز بر شفت کسی که روز در پیش باز نماند از سر گریستن بشماران کمر بستل تر</p>	<p>تر جگر شکسته از دست نخبر زیشو از خطا کرد سیم کاس جویق در کون سیر کرد و البیاض با صد باز کسی نمی گشت از گریستن بر جو کم کمر جفاست</p>
<p>درست رشتل</p>	
<p>گفت پیری با بختش در گفت از جور و بد و نیل پرسید چون می باشد غم دل خویش و پند و چه نصیحت دارم کل غم دوری و بد و بد نمک کار هیچ کس پاد عقلش کرد و او پاد عیش او کند و دان جو کرد راست گویم اگر من شوم کیه کسی فرخ از زب حدود آن کند نه حد ان بازار و خانه بند از خوشی خوش و تنگ شو مرکز ادا حق را سیر و فرخ</p>	<p>ان جگر دوری مالید که بجز نالی ای جان من بجز در من بگشت غم دل چه گشته که من خسته دارم جنت با کیر میشن می رسد خج هست و یازده سال مرکز در دم زن نهاد و کند بر کس بخیر و کرد افزون طارم هر لب بوسه که کیر خیره لرز بود زنی که دارد و بسو جوانی آورد که خسته را بیک بر کسی که گشتی بزدی خفت و دور و صفا بود</p>

ملاست و کرد و سخن گوید و همسرش را بر لاله

<p>بهر گری که ببرد و ببرد رفت هیچ بکند و ببرد چون بچند و داند از حوان یکی بوز و دید در حوان بکند عجب باز از حوان زن بد و گفت کالبت در حوان بوز و دادش جواب در حوان گفتش از سر حوان و کرد در حوان چون به دینی حسیان در حوان کربسی بی زیرین در حوان تو را دام بستی و ببرد در حوان داد اگر گوشت را بوزان</p>	<p>نام آن مرد و طلبان چنین از بیت خلق اینت مرد و چنین نیست باز از این و از حوان دو درم داد و آن زن حوان او و پدرش و عیش در حوان بیدم هم در تو خندیم چون شد آن سرگشت و حوان آنکان فریم و حوان پس به آن لاهی و حوان حبت با کرد زبندت و حوان کجا بکند که مزار و حوان آنم ز مسیح کون و حوان</p>
--	--

و از آنجا به پیش از هر مردی که است و است

<p>مگر در میان که حسیان اول بکشد غایب حسیان هم مش آن و دم نظر حسیان عاشق جز حسیان حسیان زاب پشت آرو و حسیان کرد و با تو از حسیان ایت جاک و حسیان</p>	<p>کربسی که حسیان پس از این حسیان بعد از آن حسیان آه حسیان حسیان کاسب حسیان حسیان مده آب حسیان کربسی و حسیان</p>
--	--

در صنعت حرف و زبان	
اینکه باغچه است زیاده	بگریه که در کان و دریا
طبع و دل از روی نیابت	از ره جو را زو با جاست
سر کار روی قوت خوی و	روی شکو دلیل خوی و
بیش آنکس که پیش نیست	روی شکو که روی نیست
سر کار با حال بر نیستی است	و اگر خست چو ماری است
چون جبهه افتد یک بند	ببینی ز من و ز دوست
در شکر و غیب و زشت	
خوب را از برای دست فرخ	جاودان شایخ و سرور
زشت را از برای دست خیر	دست و دل شکوه که
بگنجی در کشیده سر و دست	و گشایدان لب که سر
آهنگان که در دست خوب	بگشایدان لب که سر
گر دو با دام که دست	دل بر این جسته در دست
سر که در دست ایمن است	و به پای او شمشیر
آن نیست ماه روی سیم	چون در دست که خوش
چون پیش از دل شکوه	چو در دست که خوش
مار و عاوس که در دست	و این است و دل است
و این علامت شکر و بار	بست زینت جبهه زیبا
بگشاید جبهه و دست	دست عفت بگشاید
و از روی جبهه شکوه	خارشت بگشاید
مار و عاوس که در دست	بگشاید جبهه و دست

گرچه باشد ز روی و سحر	نان بی آن غرضش بود
بهر و کوش و جانی از سر	بسی نسبت از صفای
گرچه بی برکتش از سر	گر دست دست او پای
غرضش ترش از درون او	شکل از عکس و عکس از
زان دل جو سبکش از	دل تو خون کوهست
چون تو چشم تو جوار	لب خود را کند بخند

بیت ش

تجمع را سبک	ای که از صبح و رات
شادان زمانه جز در	دید و رایوسفند و در
نفس پر خفته	دید و بکل و مند و در
زاین و لبران عالم	عشقش آتش است و لیک
ای دو با دلم جو کز	بازد و پست کو دکان
مرد و بند کام خوش	ماشاق پیشان نین
گرچه از جرم عالم	از سر دل درند و جان
زنی و زو و دامن	میشان رخ کرده جان
سیرت آتشی و دولت	نهان و زلف و دیو
بر و زلف آن کو	کو خنده آتشی پر
مرد و یزدن جان	کو زحر را شرف جان
نار یکدانه مشتی	زهر و دیک و سحر
کرده از عقل زلف	هر دوست و دشمن
صد زان یکدانه	مهر و حسن و جود

زین کوغان کے زرد و عیال	بشت غم زانے و ہر دانا
حاجہ متوّل دل کس پس شد	دلف و دل دل دل بشت
آن نگاری کسوی او کمر	دولت و داز و تو در و بر
در صفت چل کو دکان و دکان آید	
روئی اگر سبب نیفتاد	ماہ و ماہ و قاف کند
پور کند مر و دند کیو باز	بیش قدر برکت و داز
لو ایگان زلف او جو آب	عین نقش خود آب
در سج و زرش جو نعلی شکال	نقش کل نقاش باطل
سختی زلفش از دوری و بر	سخت دست از دجال
کر چه در پردہ ما تواند شد	زاج عاشق صاف نہ آید
پوی و قفل را کند سر سست	روئی او مرک را کند بس
حلقه زلفش او متا کو	نقش سو دای او سوید
در پیش جان کو کو کوش	نقش چشم و دای و دوش
ایو سحر و کب شد از دوش	روز شب کشت از آن دوش
روی و مویش از آب و دوش	شادی نوای و مجلس و دوش
سر و دای نوئی او دانت	ماہ الحسن او دانت
چشم صورت ز نقش جان	دست سحر ز نقش جان
خط و خالق جو خط و دوش	تیر و مرکب جان جان
روی و نقش کرانگارستی	شب و روز آینه و دوش
در قاشای آن دو با کفن	هر و برم قفسه و دوش
چشم کوشی شد و ساز و دوش	کوش چشمتی شد و دوش

<p> مردم دید گشته و با او جوهره که کند می تابش لب او هر چند با او همچو ناله گیشم تابش ز رخ نه دو لب در آن بند قندیل آفتاب آید خوش چنان از او رسد عالم قفس و بطور و شیش جرج او لعل اش جهان نازد از لبش تا مشکین آواز از گوشه آید چشم او چشم را تا شک زشت باشد که ناز داشت خورشید از تابش بر رخ و لاله از زمین بوی مشک بر خرد چو کی گفت بهر دارد ز کشت مانده در دهن اندازد وی خورشید زده جوهره لبه لب جوهره استخوان در شش جوهره خمرین رسان او از آن </p>	<p> زبان خط مشک یک لعل زده روزی از آن می شود در شیش هم عاشق تر می شیش کلاه پید او کلاه ناپید زلفش دو دیده با رنگ بند زلفش جوهر تابش خمرین مشک تو در تو صورت تو و لطف خال تو لعل او و کفایتی و جان تو کلاه خانه ز شش بهار مشکین رخ جواز شرم شش جوهره صبا و عقل و روح را جوهره سر کجاست از مصافحه خورشید عاشق به زلف تو راست چون خال با چشم دیده زان همه که به دارد اهل از دست آن لبندان چشم کردید شش تار تو قندار و در و در و در به آن دید از طبع کوشت هم که با دهن او از آن </p>
--	--

جان جاست نور باورش	نور عقل است لعل برکش
کر بر و شکوئے جند	هر زمان حد زانانش زنده
فی قصه الاطفاک والبروج والسماء والارض والسموات من البی سب ذکر الاطفاک واما فیها من العجیب احسن من اهل العجائب الکذا عجب ۵	
جند کوئی در سیخ و کمرش	جند اگر کرکس کد کمرش
جست چون زمین و آسمان	جای سیزده دانش خاک
شب صد چشم جنت جنت	روز یک چشم حبیب و جنت
زشت باشد بجا مراد ایل	چو نبوت نظاره و جلال
روز و شب را بوی زبرک	شماره از عفت و غار
سیت جز سپهر دم و روز	سین بر سیت و جنت
زده مار فلک را بسین	ست پند پس از و بکر
ورجنت بجهر گردن	بهرشت زمانه پست سن
در غم ز سرخ و سیم سر	نبت بهرشت محرم
تره سبز و راسب و یک	کمرش ز پادشاهی پسر
بر جبهه جنت و خوار	زور و خوشی و طهار
افت بخت تکرار	کاه کرد و هار سر و دان
از و سیکر و جوی پاز	کر دور و سیکر نایب
را و خجک و آوین	کر و کور و اویس
خود و شیر و جگر و کور	کک و دم و سیم
جکی طبع و سینه و کور	کاز و بخت کس و سیم

<p> رو که نایب عیب کی دور باد چنانچه خوش راستی با کان چرخ هر که بی باش مات چرخ دوستی راز دل و رخ بکرت گز نشسته یک بر که کرب را بکند نای نشسته کو خاک این همه بر خنده غافل کور در اند دل که در خور وینه درشت هر کندی فاسد جو کاند هر عطاسی شکل آگ کردن کردان سکنه چون کل در کس ابر که جسته که حکم تو نخواهی در توش پایت از دانه خاک بهار کا و بار چرخ دل ز جود و زگر تو خنده رشت او غافل </p>	<p> از روی باد و بوی گزدم خوشه از سر زانکه گشت در کان بزم پر فلک بکند زانکه او که تنه با کوی ز نای خاک که بکفیت زشت در خود همه آرد به هر چه در میرود غافل زو دسوزند و دیو همه کریان کنان همه کل هموتند همه بر آری دلق تیر باران کمان فی جبهه و بیمه بر صحن خیال تو بند می داز دست سکن جانب خنده است این بانی را سر یکی باز تیر سرت او </p>
--	--

دانه اگر که بود با دست	باید یک دو که از دست
که نه یک دست چنان است	سنگ کاویر بر سر است
دست آنرا که که داده	پای بر سر سنا و جوهر است
ای که چسبید اینی زمار	تکیه بر آب که نه شمار
زانکه این چسبید تیر که	سر که تیغ کند خود ببرد
که ده باشد جوهر است از	نوا که نوک زنی چو باریز
مست چون که زده مار است	نرم در کین و اندون بر دم
کار دین ز آسمان این مسلم	بجو که دون زهر مار هم
کار دین ز آسمان این مسلم	بجو که دون زهر مار هم
روز غوغا و بهر شست	نوبل فافون نه شست
جوج و که دلبا بدین ز شستی	تو عین خوش بخت در شستی
بر نیاید درین جهان بار	می پرغیر از انوار
چرخ اگر درینا و خود کوبت	چو با خض می و بخت
کینه ی بر جهان زده اند	می ز زینش بر کران زده اند
ای بسا که سا که جکان کرد	دور دگشت و تیر جهان کرد
خرد و دان و برین ره مستل	سج با که ده خرد حاصل
تو جو که ز بگشت اکند	پاک منزله لطیف خوش
برد فای زمانه کسبه روز	بگذر انش فزیت روز
فرز از ده و سپنج بگذارد	کوی سکه که زده کند ارد
ارجمانت و دین و دول	دین سپهر است کوی و کالی
تو برین و کران زده ای	خواه که کوی و خواج کالی